

روزی بیاندازد زندان تا بفهمم یک من ماست چند روز زندان دارد او پیش از آن که من از حیرت گرفتار شدن در دادگاه بلخ بیرون بیایم و به راستی باور کنم که به گوش خودم دارم این مزخرفاتی را که باز پرس الکن با هزار جان کندن بلغور می کند می شنوم، پاسبان را صدا کرد و مفت و مسلم مرا فرستاد آن زیر و خودش تشریف برد به خانه، و کس و کار من که با وجه ضمان رسیدند معلوم شد حضرت چنان به قول شرفش پابند بوده که پرونده را هم با خودش برده است تا من دستم از همه جا کوتاه بماند، و خلاصه من بیچاره تا ظهر شنبه آن تو ماندم!

طبیعی است که ظاهراً من می توانستم از این باز پرس رفیق باز شکایت کنم، نه؟ اما به کجا؟ کی او را می گذاشت طرف مرا بگیرد؟ و به فرض حاکم شدن من در این دعوا، کی ضمانت می کرد که یک جای دیگر، یک وقت دیگر، کفاره ی آن را با ربخش پس ندهم؟

اجازه بدهید یک مورد دیگرش را هم به عنوان نمونه عرض کنم و بعد بروم سر مطلب: چیزی از کسی خریده بودم که قرار بود بهایش را به اقساط بپردازم، ماهی صد و هشتاد تومن، و فروشنده به عنوان تضمین هم چکی از من گرفته بود، بدون تاریخ و در وجه حامل.

یک شب مثل جانی ها دستگیرم کردند بردند به کلانتری دو، تا صبح نگهمن داشتند، و علی الطلوع تحویل عدالتم دادند. گفتم چه خبر شده؟ - گفتند غیباً به شش ماه زندان محکوم شده ام!

واویلا! - پرسیدم آخر به چه جرمی؟ - گفتند چک بی محل داده ای... - گفتم به کی مثلاً؟ - گفتند به آقایی به نام ایکس... - گفتم خدا شاهد است اسمش را هم دفعه اول است می شنوم. گفتند یک شاهد کافی نیست.

سرتان را درد نیاورم: به پادرمیانی جناب دکتر وثوقی مهلتی گرفتم، شماره ی چک را یادداشت کردم، همراه پاسبانی به خانه رفتم و تطبیق کردم معلوم شد همان چک ضمانتی اقساط ماهیانه است که فقط یک قسط دیگر باقی داشت و دو هفته هم به پرداخت مانده بود! تلفن کردم به طرف، که مرد

حسابی، معنی این کار چیست؟ گفت جریانی دارد که باید حضوراً تعریف کنم. و قرار گذاشتیم تا نیم ساعت دیگر در محضر قاضی یکدیگر را ببینیم. آمد و با یک دنیا عذرخواهی که بله، با آن آقای ایکس حرام‌زاده معامله‌ی کرده‌بوده و چون مبلغی کسری داشته چک مرا برای ده روز پیش امانت گذاشته و بعد هم بدیش را پرداخته و چک مرا ازش پس گرفته. آن وقت دست کرد جیبش چک مرا درآورد گذاشت روی میز قاضی، صد و هشتاد تومانی را که از اقساطش باقی مانده بود گرفت و شروع کرد به عذرخواهی از من که «فلانی، باید ببخشی، به خدا وقتی فهمیدم آن فلان فلان شده چک شما را تاریخ گذاشته برده بانک برگشت رویش زده هزار تا فحش به‌اش دادم» و از این جور حرف‌ها، و خداحافظی کرد و رفت. و من خوش خیال در این فکر که الحمدالله هرچه بود گذشت!

به قاضی گفتم مرخصم؟ قضیه که برای‌تان روشن شد، چکی هم که ازش شکایت شده و فتوکپش ضمیمه پرونده است حالا در اختیار من است.. قاضی فرمود این‌ها درست، متها شاکمی پرونده آقای ایکس است. او باید بیاید بگوید که از شکایتش صرف‌نظر کرده تا پرونده را ببندیم، و گرنه شش ماه حبس سرکار به قوت خودش باقی است!

گفتم آقای قاضی، شما که اقرار بر این مرد را الان شنیدید و دیدید که چک من پیش او بود. شما که دیدید من این‌جا گرفتار یک مورد خیانت در امانت شده‌ام. مرد که امروز آمده از من شکایت کرده و فردا رفته همان چک را داده به صاحبش پولش را گرفته. فرض کنیم شما چک وعده‌داری به من داده‌اید. من امروز با فتوکپی چک شما بر علیه‌تان پرونده‌ی درست کنم و به جریان بیندازم و شما فردا بی خیال تشریف بیارید بدهی‌تان را بدهید چک‌تان را بگیرید و بروید. آیا نشان دادن اصل چک، معنیش این نیست که پولش را داده‌اید و بدهی ندارید؟ قاضی فرمود در این صورت باید از او شکایت کنید تا به دعواتان رسیده گی کند، عجالتاً جز این که آقای ایکس بیاید و اعتراف کند پولش را گرفته هیچ چاره‌ی ندارید.

گفتم دستم به دامن تان آقای قاضی، شاید این مرتیکه رفته باشد سفر و پنج ماه دیگر برگردد؟ شاید این مرتیکه اصلاً همین دیشب به تیر غیب گرفتار شده ترکیده باشد؟

فرمودند همه‌ی این حرف‌ها بی‌موضوع است، بروید طرف را پیدا کنید. متتهای کمکی که به خاطر دکتر وثوقی می‌توانم به شما بکنم این است که تا عصر، ساعت هفت، به تان فرصت بدهم، چون من عصرها هم ناچارم این‌جا باشم.

خدا یک در دنیا و صد در آخرت عوضتان بدهد آقای قاضی! خدا بچه‌هاتان را یتیم نکند!

سفارش مرا به پاسبان کرد، تا ساعت پنج و نیم بعدازظهر سگ دو زدیم تا بالاخره توانستیم آقای ایکس را در خانه‌اش گیر بیاوریم. — همان شد که فکرش را می‌کردم: با وقاحت تمام تو تخم چشم من نگاه کرد و صاف و پوست‌کنده گفت: چون آقای خوبی هستی و ازت خوشم آمده فقط نصف پول را بده!

گفتم این مزخرفات چیه آقا؟ مگر تو همه طلبت را از آن پدریامرزی که چک مرا پیش تو امانت گذاشته بود وصول نکردی؟ — خندید و گفت: به! البته که وصول کردم، پس چه؟ خیال کردی کسی می‌تونه پول منو بالا بکشه؟ — گفتم من با اونش کاری ندارم، منظورم این بود که بگویم در این صورت من چرا باید پنج هزار تومن به سرکار بدهم؟ — گفت این را به‌اش میگن باج زورنگی! به پاسبان گفتم این اعتراف حساب نمی‌شود؟ — دوتایی‌شان پکی زدند زیر خنده.

گفتم این اسمش کلاهبرداری نیست؟ آقای ایکس با عصبانیت گفت ما را ببین که در حق چه آدم بی‌چشم‌ورویی می‌خواهیم خوبی کنیم! دارم از خیر پنج هزار تومان می‌گذرم عوض تشکر لیچار بارم می‌کند. بخشکی شانس!... اصلاً میدونی چیه آقا جون؟ یا هر ده تومنو می‌سلفی، یا تشیف می‌بری آب خنک! — در خانه را دق‌ی بست و رفت تو.

پاسبانه گفت: واقعاً عجب آدمی هستی‌ها!

گفتم یعنی چه؟ مگر نمی‌بینی پدر سوخته از دیشب تا حالا چه جور منو
 مٹ سگ گرفتار کرده؟ چرا نمی‌خواهی بفهمی این میان حق با کیه؟
 گفت «حق» کدام است آقا جان؟ عجالتاً که حق با اونه. قانون به نفع
 اون رأی داده. حالا تو دلت را خوش کن که حق با توئه. خوب فایده‌اش چیه؟
 حق با تو! تشیف ببر شیش ماه تو زندون بخواب که حق با توئه! دیدم راست
 می‌گویدی. توی ترازوی آن خانمه، حق او به حق من می‌چربد و به هر حال، بهتر
 است پیش از آن که شمشیر عدالت را پارسنگ ترازو کند قال کار را بکنم.
 پاسبان را راضی کردم که میانه را بگیرد و... کوتاه کنم: چک یک‌ماهه تقدیم
 آقای ایکس کردم و خدا پدرش را بیامرزد که از پنجاه درصد «حق قانونی»
 خودش چشم پوشید و رضایت داد و شش ماه عمر مرا که می‌رفت یکبار دیگر
 پشت میله‌های «ندامت‌گاه» بنشیند به زن و بچه‌ام بخشید!

از دادگتری که برمی‌گشتیم، پاسبان که دید آن جور خون می‌خورم و
 بغضی که تو گلویم پیچیده به راستی نزدیک است خفه‌ام کند (و البته جز این
 هم نمی‌توانست تصور کند که آنچه مرا به این حال انداخته فقط و فقط «ضرر
 مالی» است) بزرگوارانه دستی به پشتم زد و گفت: «فکرش را نکن بابا،
 خودت را می‌خوری که چه؟ آدم پول را پیدا می‌کنه، پول که آدم را پیدا
 نمیکنه. جونت سلومت! اما از من بشنو و موضوع را فراموش کن. می‌دونی؟
 اگه بخوای شیکایتشونو بکنی خودتو خسته کردی. چهار پنج سال باید بدوی
 وکیل بگیری، تازه آخرشم به هیچ جا نمی‌رسی. هیچکی مثل این‌ها راه و چاه
 قانون را بلد نیست!»

□

نمونه‌های بیش‌تری هم می‌توانستم عرض کنم، اما قصدم تنها نشان دادن این
 بود که چرا چشمم از آن بانوی چشم‌بسته ترسیده‌است، و خیال‌گردآوری مواد
 اولیه برای تدوین تاریخچه‌ی عدالت ندارم. لاجرم گمان می‌کنم همین دو
 نمونه کافی باشد و اکنون می‌توانم بروم سر مطلب:

آقای سردبیر، دو ماه پیش تر است که شب و روز دارم خودم را می‌خورم. درست مثل همان لحظاتی که در خدمت آقای ایکس از محضر قاضی عدالت برمی‌گشتم و شاید از آن هم بدتر.

دوستان می‌گویند چرا اعلام جرم نمی‌کنم، اما چنان که عرض کردم من از شنیدن این اصطلاحات وحشتناک چندشتم می‌شود مو بر تنم سیخ می‌ایستد. با وجود این، در این مورد بخصوص، نه می‌خواهم و نه می‌توانم که از حق خودم صرف نظر کنم: هیچی که نباشد تجربه‌ی هست و می‌شود حقوق بشری را دست کم محکمی زد. می‌شود برای یک بار هم که شده امتحان کرد و دید که چیزهای بسیار بسیار دهن پرکنی مثل «قانون حمایت از مؤلفان و مترجمان» احتمالاً پشتوانه‌ی از واقعیت هم دارد یا فقط بهانه‌ی شماره گرفتن (!) از جایی به اسم کتابخانه‌ی ملی است؟

قضیه از این قرار است: دو ماهی پیش از این، یعنی دقیق‌تر بگوییم: روز شنبه ۲۷ شهریور امسال، نزدیک‌های نصف شب دوستی تلفن کرد که در تلویزیون دارند نمایشنامه‌ی را به ترجمه تو نشان می‌دهند، اما بهتر است پیش از تماشا چند تا قرص والیوم هم بیلعی.

کارم را گذاشتم و به شکنجه نشستم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که ابتدال تا به این درجه هرگز برای من قابل تصور نبوده است، گو این که پیش از این هم برنامه‌هایی نظیر «آلیس در سرزمین عجایب» را از همین دستگاه دیده بودم! - پهن شدن روی زمین، آروغ زدن، خرناس کشیدن، و جاهای خالی دیگر را با غشغشه و ریسه رفتن پرکردن. که یعنی شاید تشاثر مدرن معاصر!

من نمی‌دانم ترتیب پخش برنامه‌های تلویزیونی چه گونه است. یعنی نمی‌دانم آیا انجمنی از افراد مسئول و لایب و واجد صلاحیت جمع می‌شوند این والاترین دستاوردهای ذوق و سلیقه‌ی بشری را بررسی می‌کنند و در رد و قبول آن‌ها معیارها و ضوابطی را هم مورد توجه قرار می‌دهند، برنامه‌های اصولی هم در کار هست یا نه؟ اما در هر حال خالی از شکی هم نیستم، چون

اگر به راستی پخش آثار با اجازه و کنترل چنین انجمنی صورت بگیرد ناگزیر باید قبول کرد که این افراد به نظر من صلاحیت علمی و هنری برای تشخیص دوغ از دوشاب ندارند.

از ظواهر امر چنین برمی آید که تنها اراده‌ی یک نوار متحرک به اداره تولید تلویزیون برای پخش آن کافی است. یعنی اگر تا حالا از بنده و شما به عنوان بازیگر و کارگردان تئاتر چیزی از این دستگاه پخش نشده، معنیش مطلقاً این نیست که ما در این هنرها چیزی بارمان نیست، بل که از ما چیزی نشان مردم نداده‌اند فقط به این دلیل که نواری تقدیم پخش تولید نکرده‌ایم! — منطقی محکمه پسند من در اراده این اتهامات این است که اگر برنامه‌ها مسئولی می‌داشت در این مورد از چند اقدام ناگزیر بود:

۱. می‌بایست با مشاهده‌ی فقط چند ثانیه از نوار مسخره موسوم به «گنج چهارم»، آن را به طور قطع بی‌ارزش و مبتذل اعلام کند.
۲. مسئول برنامه‌ها می‌بایست افرادی را که رأی به ضبط این برنامه داده‌اند (با نظایرش کاری ندارم) بی‌ذوق و عامی اعلام کند و به خاطر خطرناک بودن وجود آنان برای ذوق و فرهنگ مردم، مصراً از سازمان بخواهد که دست آنان از این گونه امور کوتاه شود.
۳. کسانی که اسناد هزینه‌ی این برنامه‌ها را پرداخته‌اند به پرداخت جرایم سنگین محکوم شوند زیرا فعالیت مخرب این افراد که هیچ‌گونه توجهی به برنامه‌های انقلابی و حزبی ندارند مستقیماً در طریق تباه کردن ذوق و فرهنگ و سلیقه مردمی که حواس چندان جمعی هم ندارند به کار رفته.
۴. دست کم از آن جا که دستگاه‌های دولتی نباید به خود اجازه دهند پا بر سر قوانین و مقررات کشور بگذارند، متصدی این شغل قانوناً مسئول و موظف بوده است از جوانک موسوم به سیافی (که ظاهراً حرفه خود را از قمه‌سازی به جلادی هنری تغییر داده)، اجازه‌نامه‌ی مترجم نمایشنامه را مطالبه کرده باشد — این حضرت، حتا می‌بایست پیش از پخش این شاهکار مرا برای دیدن آن دعوت می‌کرد و نظر من بی‌خبر را نسبت به پخش آن می‌پرسید.

— آقا جان! این حق من است، حتا اگر آقای نصرت الله سیافی را برای کارگردانی این نمایشنامه نمک گیر هم کرده بوده باشم، باز آن آقای مسئول برنامه موظف بوده است مرا بخواند و دست کم مرا در مورد شکری که خورده ام از سگ پشیمان تر کند!

من اثری را ننوشته یا برگردان نکرده ام که کسانی به نام بازیگر یا کارگردان به وسیلهی آن ازم سلب حیثیت کنند.

در حالی که مسئول برنامه عملاً با من چنین رفتاری کرده است. و مهم این که، این عمل برای چندمین بار است که صورت می گیرد.

یک بار جوانی به خانه من آمد که می خواهم روی فلان قطعهی هوای تازه آهنگی بگذارم. خوشحال شدم که اقلأ شعر ناچیز مرا به «باز لب اومد باز شب اومد» ترجیح داده. گفتم این شما و آن شعر! و رفت.

شبی دوستی به من تلفن کرد که گوش بده بین چه دسته گلی برایت به آب داده اند و آهنگی را که از تلویزیون ضبط کرده بود گذاشت از تلفن بشنوم.

خوب، ظاهراً کاریش نمی شد کرد: خودم کرده بودم (که لعنت بر خودم باد!) اما اگر اصلی و ضابطه بی در کارها باشد در همین موضوع هم حق

اظهار غبن برای من محفوظ باید باشد: و لوفرض که من اجازه داده ام و - لوفرض که اجازه نامه را در محضر رسمی هم امضا کرده ام. این چه چیزی را

ثابت می کند؟ آهنگی که طرف ساخته، مضحک است، وحشتناک است و پخش آن نباید از دستگاهی که مستقیماً سازندهی سلیقه و ذوق میلیون ها نفر

مردمی است که جزو افتخارات خود از نکیسا و باربد لاف می زنند مجوزی پیدا کند. اگر من اجازه داده ام نادانکی از شعرم بدین شکل سوء استفاده کند

غلطی است که من کرده ام و چشمم کور که هوای کارم را داشته باشم، این مطلب با پخش چنان موسیقی وحشتناکی که عرق به پیشانی هر شنونده

می نشاند دو موضوع کاملاً جداگانه است.

سه و شاید چهار سال پیش، منوچهر عسکری نسب (که برایش احترامی بسیار قائلم) به من پیشنهاد کرد داستان تخت ابونصر (اثر هدایت)

را برای تهیه یک فیلم تلویزیونی به سناریو برگردانم. نه فقط از این فکر استقبال کردم، بل که باتفاق نشستیم و به کار پرداختیم. قصه از هدایت بود و نام هدایت به هر حال هر دو تایی ما را مسئول می‌کرد. برای پی‌بردن به برداشت‌های او، برای درک طرز تفکر آدم‌های داستانش، برای وصول به این نکته که به راستی در این قصه چه می‌خواهد بگوید، و برای ده‌ها چه و چرا و چه‌گونه‌ی دیگر مدت‌ها مطالعه کردیم، برای تلفیق حوادثی که در دو دوره‌ی کاملاً مختلف به فاصله هزار و چند صد سال می‌بایست در هم ادغام شود روزها و شب‌های دراز به راستی دو تایی قلم به تخم چشم مان زدیم تا سرانجام سناریو آماده شد و چیزی غرورانگیز از آب درآمد که، یک ماهی بعد، آیندگان ادبی قسمتی از آن را چاپ کرد و کسانی پیشنهاد کردند تمامی آن مستقلاً به چاپ برسد.

منوچهر یک سال تمام روی سناریو خون دل خورد. برای انتخاب منطقه‌ی فیلم‌برداری تعطیلات سیزده روزه‌ی فروردین را دو سه هزار کیلو متر بیابان‌گردی کردیم. برای اتود لباس مردان و زنان درباری ساسانی و سربازان و کولیان آن عهد ده‌ها کتاب و عکس و مدارک مختلف از این سو و آن سو گرد آورد. گروهی صاحب صلاحیت را برای جزء جزء موارد به کار گرفت و سرانجام، شاید به دلیل این که نتوانست زمینه‌ی کار را چنان که دلخواه او بود فراهم آورد، یا از آن جا که امانت و شرافت او اجازه نمی‌داد به کاری دست یازد که نتیجه‌ی مطمئنی نداشت و هرگز راضی نمی‌شود روی نام دیگران ریسک کند، رها کرد و رفت. خیلی ساده و صمیمی، خیلی بزرگ‌وارانه، گفت «نکنیم سنگین‌تریم!» - و خلاص

شش هفت ماه گذشت. روزی نشسته بودم که دو تا آقا از در درآمدند: - تلویزیون ما را انتخاب کرده تا « طرح » تخت ابونصر را اجرا کنیم. من در ایتالیا سینما خوانده‌ام، دستیار پازولینی بوده‌ام (مرحوم هنوز کشته نشده بود!) رفیقم در آمریکا درس خوانده، سینما خوانده، و... از این حرف‌ها.

گفتم تلویزیون خودش می‌داند با شماها لابد صلاحیتش را دارید که کار به این سنگینی راه، به این پرمسئولیتی را سپرده‌است دست تان؟
گفتند: اون که بع‌له!

رفتند و دو روز دیگر آمدند که باید «اصلاحاتی» در سناریو انجام شود:— منظورمان این است که بعضی جاهای سناریو با فلسفه‌ی هدایت نمی‌خواند!

سرتان را درد نیاورم: آمدند و رفتند و چرت گفتند و مهمل بافتند و یک ماهی وقت مرا تلف کردند و... چندی بعد دوباره برگشتند که: «این قسمتش را...» - گفتم آقایان! ما گندم خوردیم از بهشت بیرون رفتیم. من کاری با این سناریو ندارم. خودتان می‌دانید با آن مرحوم. تا این جا که هر شکری خواسته‌اید خورده‌اید، محبت کنید و باقیش را هم خودتان دوتایی با فلسفه‌ی هدایت تطبیق بدهید! گیرم محض رضای خدا دور من یکی را قلم بگیرید.

تشریف‌شان را بردند و یکی دو ماه بعد ذوق‌زده تلفن کردند که صحنه‌هایی از سناریو را فیلم برداری کرده‌ایم تشیف بیارین ملاحظه بفرمایین. خوب، تشیف بردیم و ملاحظه فرمودیم و عرض کردیم: قربان تان گردم، این قیافه‌ی بدبختی که ساخته‌اید چهره‌ی دکتر وارنر نیست، همین جوری که نگاهش کنی میرزا عبدالرسول خان به‌اش برازنده‌تر است. آن یکی بابای دیگر، با آن سبیل جاهلی، پیش از آن که گورست ژینگولوی آمریکایی باشد اصغر حسین کچول است. آخر شما دو تا که الفبای تئاتر و سینما را نمی‌دانید برای چه، روی چه حسابی به تان اجازه می‌دهند شلغم قاتی میوه‌جات کنید؟ آن دختره خورشید، باید این تره غول را «عروسک فرنگی من» و «موظلایی من» صدا کند. حالا که نتوانسته‌اید یکی را با تیپ سوسول آمریکایی به تور بزنید دست کم بادی به بروت می‌انداختید و دستور می‌دادید آن دو من سیل را که مثل جارو پشت لبش آویزان است بتراشد بریزد دور! - گفتند هر چه به‌اش گفتیم گوش به حرف مان نکرد.

البته آن موقع من هنوز هم نمی‌توانستم حدس بزنم کارگردان تحصیل کرده‌ی آمریکا و دستیار پازولینی شهید چه آشنی برای هدایت بدبخت پخته‌اند: از خواب‌های پرکابوس آقاگورستی و آن صحنه‌ی خوف‌انگیز عیش و عشرت دیشلمه‌ی سوسول آمریکایی در جلد اصغر حسین کچول در فلاش‌بک! همین قدر استدعا کردم اگر خانواده‌ی هدایت مرحوم حواس‌شان فقط پی دریافت ده هزار تومان پولی است که برای لچر کردن هر داستان او به جیب می‌زنند و غم‌شان نیست که چه لطمه‌یی به ماحصل عمر آن مرد می‌زنند و چه طور به ابتذال‌شان می‌کشند، لطفاً بنده یکی را معاف کنند و افتخار بردن نام مرا به عنوان سناریست برای خودشان نگه‌دارند.

البته آقایان این لطف را در حق من کردند و طبق قرار قبلی در عنوان فیلم اسمی از من نیامد، لیکن در عوض از خبر روزنامه‌ها گرفته تا مصاحبه‌ی کارگردان و از شرح برنامه‌ها در مجله تماشا گرفته تا شرحی که گوینده‌ی برنامه در معرفی شاهکاری که تا چند لحظه‌ی دیگر از نظر تماشاگران محترم خواهدگذشت، همه جا شخص شخص بنده به عنوان سناریست محترم و لابد مرتکب اصلی جرم معرفی شدم.

برای من مثل روز آشکار است که به همین زودی‌های زود، همین آقایانی که توانسته‌اند بدون داشتن صلاحیت کافی برای کاری که مدعی انجامش شده‌اند چند میلیون تومان پول را هدر بدهند و آب‌روی چند کس را هم به خاک ریزند خبرش از روزنامه‌ها درخواهد آمد که با دریافت بیست سی میلیون تومان پول نقد دیگر مأمور فیلم‌کردن شاه‌نامه‌ی فردوسی یا ویس و رامین یا هفت گنبد نظامی یا بوف کور بیچاره هدایت شده‌اند! ما مرده شما زنده!

خوب! خوشا به سعادت‌شان! سفره‌یی است انداخته و دست‌هایی گشاده... و اما به من بگویید بینم که در این میان تکلیف من و حیثیت و آب‌روی از دست رفته‌ام چه می‌شود؟ من به کجا باید پناهنده شوم که همکاری هنری گروهی از بازیگران رادیو تلویزیون کرمانشاه، ترجمه عزیزم را به لجن کشیده است؟ تکلیف طفلک محمدقاسمی چه خواهد بود اگر

فردا همین بلا را هم‌کاری هنری گروهی از بازی‌گران رادیو تلویزیون بهمان مرکز، مثلاً بر سر شازده کوچولوی او بیاورد؟ و تکلیف دیگران و دیگران و دیگران چیست که سازمان مرکزی رادیو تلویزیون بندی به قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مترجمان نمی‌بندد؟

بدین جهت است، سردبیر عزیز، که به فکر استفاده از یاری‌های احتمالی شما افتاده‌ام: قصدم این است که برای دفاع از حقوق کسانی که بدین شکل مورد تجاوز آشکار ادارات دولتی قرار گرفته‌باشند و در عین حال برای ایجاد مرکزی که بر اجرای قوانین بی‌ضرری هم‌چون قانون حقوق اهل تألیف نظارت بتواند کرد دفتری تأسیس کنم. این کارها خرج دارد، و برای تأمین خرجش مصمم شده‌ام از اداره تولید تلویزیون دو میلیون تومان غرامت بخواهم.

من نمی‌گویم این آدم‌ها با حیثیت من چه کرده‌اند. فقط در انتهای این نامه تمنای کنم یک بار دیگر برنامه‌ی ضبط‌شده‌ی گنج چهارم با اعلام قبلی وقت از شبکه تلویزیون پخش شود تا کسانی که شما به عنوان هیأت منصفه تعیین می‌کنید آن را ببینند و در جنگ میان من و ابتدال، از روی مدرک و سند قضاوت کنند. <

ارادتمند، احمد شاملو، ۹/۹/۳۵ | ۲۵ | ۱۳۵۵

□ شاملو، این جانور عجیب آزاردهنده

(محمد قائد، آبدگان، شنبه ۴ دی ۲۵۳۵ - ۱۳۵۵)

جای آن است که خون موج زند در دل لعل

زین تغابن که خرف می‌شکند بازاریش

حافظ

۸۷. خبر شدیم که احمد شاملو - شاعری که «بر مدار مایوس جاودانه» می‌گشت - رهسپار سفر دراز مدتی به آمریکا است. و سرانجام رفت. اما چه رفتن و چه ماندن، آنچه شاملو به شعر و نثر و زبان پارسی

افزود، برجای ماندنی است. شعر او، که با برابر نهادن آینه‌ی شکل‌های تازه‌ی وام‌گرفته از ادبیات زبان‌های دیگر، در برابر آینه‌ی زبان پارسی، از آن «ابدیتی می‌ساخت»، تصویری دیرپای و به‌یادماندنی برجای گذاشته، که شاهره‌گشایی برای ادبیات و زبانی است که بدان سخت دل بسته بود.

شاملو، در سال‌های نوزایی ادبی، با «چراغی» که نیما «در برابر» گذاشته بود، «چراغی به دست» گرفت و کلام روشن او، آینه‌دار عصری شد که در آن زیست.

کار سترگ او، دوباره نویسی غزل‌های حافظ با پس و پیش بردن بیت‌ها، که مگر آشفته‌گی‌های پدید آمده از دست‌کاری‌های راویان ناآگاه را کاهش دهد، به هدفی که بدان روی داشت، کم و بیش رسید. اما علم‌داران ادبیات رسمی—که حافظ را همانند خویش می‌خواستند و می‌پنداشتند، به‌هرحال، از آن نه تنها خشنود نشدند که در یکی از نشست‌های اینان (آنجا که پای «دفاع» از حافظ پرداخته می‌شد) کسی از ادیبان دانشگاهی عربده سرداد که: «شاملو را محاکمه کنید!» اتهام او، جز سخت‌کوشی و خویشتن‌داری و عشق ورزی و نظر پاک‌ی چه می‌توانست باشد؟ پابنده‌گان ادبیات رسمی را پای پویدن اندیشه‌ی این راه نیست که اگر حافظ، و فکر و شعر او—بی‌زمان و همیشه استوار—از آن هرکسی است که پارسی بداند و شعر بفهمد، پس تفسیر و روایت و دوباره نویسی آن نمی‌تواند گناهی کیفرپذیر به شمار آید. گیرم که سهو و خطا در آن راه یابد، این در قلمرو نقد و بررسی است و نه رأی به سوزاندن و برباد دادن. نبرد مشکوکی که بر سر حافظ شاملو پیش آمد، بیش‌تر روشنگر موقعیت ادبیات دانشگاهی—در برابر ادبیات زنده و پویا—و شاید تمثیل آن حکایت‌ها بود که بر خود سراینده‌ی دیوان رفت.

باری، شاملو اگر در حق دستداران حافظ هیچ نکرده باشد، همان چند غزلی که با صدای او ضبط شده، تجسم تصویرهای شعر حافظ و رساننده‌ی بسیاری از پیام‌های پنهانی غزل‌های او است.

کار بزرگ دیگری که شاملو بدان همت گماشته بود، گردآوری فرهنگ عامیانه، از عطفوت فرهنگستان ایران یکسره بی‌نصیب ماند. و تا آنجا که می‌دانیم، تا کنون به پایان بردن کار گردآوری، و یا چاپ بخش کامل شده‌ی آن، سرانجامی نگرفته‌است. در انتظار آن‌اند که شاملو دیگر در هیچ جا نباشد تا مدعیان از در و دیوار ظهور کنند. ماجرای دهخدا و لغت‌نامه‌اش چند بار دیگر تکرار شود؟

□

زبان پارسی، برای شاملو مرزی نداشت که بیان او را محدود سازد و ناتمام بگذارد. آنجا که «جریان باد» را نمی‌پذیرفت و «عشق را خواهر مرگ» می‌دانست، زبان می‌ساخت در همه‌ی شعرها و نوشته‌هایش پیداست که چه آمیزه‌های بدیع، سرشار از مفهوم، و آهنگینی به زبان پارسی افزوده‌است. از ورای شعر شاملو، که «به‌سان خورشیدی از اعماق، کهکشان‌های خاکسترشده را روشن می‌کند»، نیازی «به دیدن بادیده» نبود تا بتوان «یأس موقرانه‌ی برگی را که بر خاک» می‌نشست، دریافت.

به‌همان گونه که «ماندن او سکون نبود»، امید که رفتنش نیز سراسر «حرکت نباشد»، و از زبانی که «همه‌ی لرزش دست و دلش از آن بود»، یک‌سره دل برنکنند. و دوست‌داشتن، چه رنج بردنی است!

نامت سپیده‌دمی است که بر پشانی آسمان می‌گذرد

متبرک باد نام تو!

□ این روزها چند کتاب تازه از شاملو خواهیم خواند

(اطلاعات، ۲۳ / ۹ / ۲۵۳۶ / ۱۳۵۵)

۸۸. زمانی دراز بود که از احمد شاملو نامدار معاصر خبر نداشتیم، این روزها آگاه شدیم که به زودی چند کتاب از این نویسنده، شاعر و مترجم توانا خواهیم دید. چاپ کتاب کوچه اثر عظیمی که بالغ بر ۲۰۰ هزار برگه برای آن تهیه

شده است آغاز شده است حرف «آ» مجلد اول کتاب کوچک که در حدود ۴۰۰ صفحه است همین روزها منتشر خواهد شد. ...

مجموعه‌ی تازه‌ترین اشعار احمد شاملو، دشنه در دیس نام دارد که به وسیله‌ی انتشارات مروارید چاپ می‌شود. کتاب هایکو ترجمه‌ی اشعار کوتاه ژاپنی است که آماده برای چاپ است، این کتاب صدها هایکو را به ترجمه شاملو در بردارد و مقدمه‌ای در زمینه‌ی «ژن و هایکو» توسط پاشایی بر این کتاب نوشته شده است.

در زمینه‌ی ترجمه نیز به زودی شاهد انتشار دو اثر مشهور خواهیم بود.

۱. منظومه‌ی درینورد پیر اثر ویلیام کالریج

۲. خزان خودکامه اثر گابریل گارسیا مارکز

گفتنی است که کتاب خزان خودکامه‌ی مارکز را چند مترجم پیش از این آزموده‌اند، از جمله محمد قاضی به ترجمه آن دست یازید اما نیمه تمام آن را رها کرد، سپس احمد میرعلایی در هند ترجمه‌ی آن را آغاز کرد که از ادامه‌ی آن بی‌خبر هستیم، حسین مَهری اعلام کرده که این کتاب را ترجمه کرده و به زودی توسط یکی از ناشران چاپ خواهد کرد. عنوان کتاب را خزان پدر سالار اختیار کرده است.

لکن خزان خودکامه به ترجمه‌ی شاملو که به همکاری [احمد] کریمی آن را به پایان برده هنوز به چاپ سپرده نشده است چرا که شاملو بر آن است از گابریل گارسیا مارکز بخواهد تا مقدمه‌ی بر آن بنویسد.

به هر حال، به زودی آثار متنوعی از شاعر ایرانی دور از وطن خواهیم

دید.

○ ۱۳۵۶

☒ باورهای توده

(پیک جوانان، آذرماه ۲۵۳۵ / ۱۳۵۶ شماره ۵، دوره‌ی هشتم)

۸۹. مجموعه‌یی که از باورداشته‌ها و آیین‌ها و آداب و رسوم عوام فراهم آید منبع سرشار و پربرکتی برای هزار و صد جور مطالعه و تحقیق در زمینه‌هایی بسیار متنوع و گوناگون در اختیار پژوهنده می‌گذارد. گیرم شرط اساسی این چنین کاری آن است که مواد مجموعه ترتیب و تدوینی براساس ضوابط و حساب‌های روشن داشته باشد و در این مورد خاص فکر صرفه‌جویی را به کلی کنار گذاشته باشیم.

طریقی که من خود در تدوین کتاب کوچک پیش گرفته‌ام، مثلاً، گو اینکه درست پنج سال و قسم را به راستی تلف کرد تا به عنوان تنها طریق ممکن و قابل استفاده مورد قبول قرار بگیرد و خودش را به شیوه‌یی عملی نشان بدهد، همین طریق است. ما آمدیم و ابتدا از اصل‌ها و خاستگاه‌های فیش‌هایی با ردیف الفبایی تنظیم کردیم و از آن‌چه به این اصل‌ها و خاستگاه‌ها مربوط می‌شد به کلی چشم پوشیدیم، مثلاً نخست حرف آ را گذاشتیم، که یکی از کوتاه شده‌های آغاست، بعد یک آی دیگری را، که کوتاهترین مخفف آغاست، بعد از آن آب را، بعد مثلاً آباد را، که لحنی عامیانه از آباء است، و جز این‌ها... تا مثلاً آینه که آخرین کلمه‌ی اصلی است در حرف آ.

آن وقت برگشتیم سر اصل موضوع: موادی را که در زیر هر یک از این اصل‌ها یا خاستگاه‌ها می‌توانست دسته‌بندی موضوعی شود به یک جا گرد آوردیم، هر دسته را زیر یک موضوع، موضوع‌های اصلی این‌هاست:

● باورهای توده، آداب و رسوم، آیین‌ها

● خواب‌گزاری

● دعاها، نفرین‌ها، دشنام‌ها

● بازی‌ها و ترانه‌ها و تصنیف‌ها

● چستان‌ها

● امثال و حکم

● ترکیب‌های جمله‌یی و شبه جمله‌یی

● تعبیرهای مصدوری

● ترکیب‌های دیگر

و چند عنوان احتمالی دیگر که عمومیت زیاد ندارد.

اصل یا خاستگاه آب را به عنوان مثال مطرح می‌کنم: آب در فرهنگ عوام جنبه‌ی شدید مذهبی دارد و باید علت‌های آن بررسی شود. شاعران عامی هزار جور شعر سر هم کرده‌اند که از حکاک‌ی دور لیوان و آبخوری گرفته تا سر در آب انبار و سقاخانه یا عَلم بالای بشکه‌ی آب نذری کنار خیابان را بدان آراسته‌اند:

این ندا از عالم بالا رسید

مزد آب این است: لعنت بر یزید!

یا مثلاً

آبی بنوش و لعنت حق بر یزید کن

جان را فدای مرقد شاه شهید کن

این‌ها دستاوردهای ادبیات عامیانه است و اگر در زیر واژه‌ی آب نیاید، کجا بیاید؟ وانگهی، مؤمنی که سیراب می‌شود از ته دل می‌گوید: «سلام الله علی‌الحسین، لعنت بر قاتلان امام حسین.» این را جز در شرح آب و در زیر کلمه‌ی آب در کجا می‌توان آورد؟ بعد می‌رسیم به مخلفات آب، مثلاً به مواد مربوط به باورها و جز این‌ها در زیر موضوع اول:

● آب را خداوند عالم در روز سه شنبه آفرید.

● آب و نمک مهریه‌ی حضرت فاطمه است.

● ظرف آب را برای نوشیدن اول باید به شخص کوچک‌تر داد و گرنه آب قهرش می‌آید و چشمه‌اش می‌خشکد.

● اگر آدم حرامزاده به زیارت بی‌بی شهربانو برود و به قنات نگاه کند، آب آن پایین می‌رود.

در مجموع، حدود ۶۳ ماده از این دست - که مجموع عقاید عوام را درباره‌ی آب نشان می‌دهد - فراهم آمد.

موضوع‌های دیگر هم به همین ترتیب زیر عنوان مربوطه جمع می‌شوند و برای آسانی مراجعه، هریک شماره‌ی می‌گیرد که ترتیبی است، و جلو این شماره‌ی ترتیبی هم، در میان قلاب، شماره‌ی هست که نشان می‌دهد این عبارت یا عقیده یا چیستان یا ضرب‌المثل مربوط به کدام کلمه‌ی اصلی است و خاستگاهش چیست. زیرا اگر جز این بود، ناگزیر می‌بایست مثلاً ترکیب مصدری - بند را آب دادن یا ضرب‌المثل معروف - هر که خواب است روزیش در آب است، اولی به حرف ب برود و دومی به های هوز. حال آن که این‌ها چیزهای مربوط به آب است.

اما، همان طور که در بالا گفتم، در این کار نمی‌توان به فکر صرفه‌جویی بود. درست است که عبارت معروف «سلام الله علی‌الحسین و...» جزو مطالب مربوط به آب است، اما این را من و شما می‌دانیم. اگر یک برزیلی فارسی‌دان در قصه‌ی خواند که: «حاجی کاسه‌ی آب را سرکشید، سیل‌های ترش را با پشت دست پاک کرد و با اعتقاد تمام از ته دل نالید که «سلام بر حسین، لعنت بر یزید» و از این جمله سر در نیاورد، جز این چه باید بکند که در زیر یکی از چند کلمه‌ی سلام یا حسین یا لعنت و یا یزید به دنبال کشف این راز ظاهراً بی‌معنی بگردد؟

این است که می‌گوییم در این کار فکر صرفه‌جویی را از سر بیرون باید کرد. فارسی‌خوان برزیلی، در زیر هریک از این کلمه‌های اصلی یا خاستگاه‌های چهارگانه که نگاه کند، در بخش هفتم آن، یعنی در ترکیب‌های جمله‌ی و شبه جمله‌ی آن‌ها این عبارت را خواهد یافت، اما به او راهنمایی خواهد شد که برای دریافتن مفهوم این عبارت باید به مجلد اول، حرف آ نگاه کند، در زیر کلمه‌ی آب و شماره‌ی فلان.

در میان نام‌هایی که پدرها و مادرها بر فرزندان خود می‌گذارند گه گاه به نام‌هایی از این دست برمی‌خوریم:
 برای دختر: پماندخت و ماندی
 برای پسر: پمان آقا، آقابمانی، آقاماندی، ماند آقا، ماندعلی، و پمان علی ...

و یک دسته اسم دیگر که به هر دو جنس می‌گذارند: مانی، پمانی، مانده گار، خداپمان، خدا بگذار

این اسم‌ها را برای چه روی آدم‌ها گذاشته‌اند؟ روشن است. پدر و مادری متوجه شده‌اند که بچه‌های‌شان پا نمی‌گیرند، یعنی یا در نخستین روزها یا چندی پس از تولد می‌میرند. ناگزیر، این بار که کودکی از آن‌ها به وجود آمد، یکی از این اسم‌ها را روی او گذاشته‌اند تا «پماند» و «نمیرد» که البته اگر این اسم تغییری در حال و روز بچه نداده و سبب ماندن و پاگرفتنش نشده باشد، ما از آن بیخبر مانده‌ایم، و اگر مانده است و به عرصه رسیده است، که در این صورت به او برمی‌خوریم و از شنیدن اسم عجیب یا مضحکش حیرت می‌کنیم و پی می‌بریم که بله، تا پیش از تولد او، پدر و مادر هرچه بچه به دنیا می‌آوردند می‌مرد و پا نمی‌گرفته است و او، لابد به برکت یا جادوی همین اسمی که به او داده‌اند، زنده مانده و به عرصه رسیده است.

جالب این جا است که ملت‌های دیگر هم باورهایی از این دست داشته‌اند، یا دارند. چنان‌که مثلاً اسم عربی یحیی به همین سبب روی آدم‌ها گذاشته می‌شده است، یا بنیمان و بمونو در میان زرتشتی‌ها و اتسز در میان ترک‌ها، که در اصل آدسبز بوده، یعنی بی‌نام (و این توضیح اخیر را مدیون مقاله‌ی بسیار شیرین جناب باستانی پاریزی هستم).

خوب، این یک رسم است، رسمی که البته از یک اعتقاد آب می‌خورد. این اعتقاد عبارت است از جادوی کلمه، و اعتقاد به قدرت جادویی کلام چیزی است که اگر بخواهیم دنبالش برویم کار از یک اشاره و یک مقاله

و یک کتاب تجاوز می‌کند. از این عبارت معروف انجیل یوحنا که در آغاز تنها کلمه بود، و کلمه با خدا بود، و کلمه خدا بود تا پرت و پلاهایی مانند هجی مَجی لاترَجی. و از باورهایی همچون زبان آید زبان آید تا کلمه‌هایی برای باطل کردن سحر، مانند هفت کوه سیاه در میان و رویم به دیوار و جز این‌ها همه نوه نبیره‌ی باوری واحد است که از آن سوهای تاریخ آغاز شده و تا امروز پیش آمده و البته هراز چندی به شکلی.

برگردیم به همان موضوع آب. آب در نظر ایرانیان مسلمان شیعه جنبه‌ی مذهبی شگفت‌انگیزی پیدا کرده است و هنگامی که به واقعه‌ی طف (وقایع صحرای کربلا در سال ۶۱ هجری)، که در مرکز اندیشه‌های مذهبی این مردم قرار گرفته است نگاه کنیم می‌بینیم که باز تکیه‌گاه اصلی خود این وقایع نیز آب است.

به عبارت دیگر، رویدادهای تاریخی صحرای کربلا و تکیه‌یی که در نقل این رویدادها به موضوع جلوگیری از رسیدن آب به خاندان امامت می‌شود، و ماجرای شهادت آب به تشنه‌گان از دست داده است، گرچه یک حادثه‌ی جنبی قضیه است، از نظر عاطفی تا آنجا زمینه‌ی اصلی احساسات مذهبی ایرانیان را تشکیل داده است که دست بریده را به صورت نهایی تبدیل به مهم‌ترین نشانه‌ی مذهبی کرده است (حالا اگر دست پنج انگشت دارد و می‌شود برای آن تعبیرهایی چون پنج تن هم قائل شد، به گمان من این‌ها دیگر تعبیر و تحلیل است و هیچ رهبر سیاسی یا مذهبی تا حالا در دنیا پیدا نشده است که احساسات و عواطف را از مردم بگیرد و منطق و سبیل غیر عاطفی یا دست کم غیر عاطفی‌تر به آن‌ها بدهد.)

در نگاه اول این جور به نظر می‌آید که فقط موضوع تشنه ماندن بچه‌ها و اهل بیت در واقعه‌ی طف، که در حقیقت امر چیزی جز یک تاکتیک بسیار ساده‌ی جنگی نبوده، سبب شده است که آب تا آنجا جنبه‌ی مذهبی پیدا کند که عده‌یی برای ثواب در روزهای تاسوعا و عاشورا پابرهنه مشک به کول بگیرند و میان سینه‌زن‌ها به تشنه‌لبان آب سبیل کنند و این عمل را نوعی پیش

پرداخت برای « خریدن بهشت » به شمار آورند.

این جنبه‌ی مذهبی را در باورهای دیگر مردم هم می‌بینیم که برای خود جا باز کرده است. به عنوان نمونه، جز آنچه در ابتدای مقال آوردم، به اعتقاد این عقاید اشاره می‌شود کرد:

- آب را حتا از دشمن خود هم نباید دریغ کرد، زیرا این کاری است که شمر لعین با اهل بیت کرده است.
- اگر کسی که از لحاظ سنی بزرگ‌تر است زودتر از شخص کوچک‌تر آب بخورد باید روز قیامت او را کول کند و از روی پل صراط عبور بدهد.
- آب نطلبیده مراد است.
- آب روشنایی است.

و باورهایی بسیار دیگر از این دست.

اما زیر ساخت این باورها چیز دیگری است. در حقیقت آنچه سبب اهمیت آب در میان ایرانیان شده است موقعیت خاص جغرافیایی کشور و کمبود آب در این سرزمین است. آنچه حادثه‌ی تشنه‌گی را از میان رویدادهای بسیار اصلی‌تر صحرای کربلا بیرون کشیده و دست بریده‌ی قهرمان حادثه را به صورت نشانه‌ی اصلی دین و مذهب بر سر هر علم و کتلی نشانده است در واقع تجربه‌ی تلخی است که این مردم از آب دارند و آشنایی عمیق‌شان با شمرهایی است که در طول تاریخ آب را از گلوی خود این‌ها بریده‌اند.

بگذارید همین جا نکته‌ی را بگویم: در تاریخ‌ها خوانده‌ایم که وقتی که قوم مغول، به انتقام جنایت نابکارانه‌ی ملک‌شاه و اعوان و انصارش به ایران سرازیر شدند، در بسیاری از نقاط این کشور از هر ده نفر نه نفر به هلاکت افتادند. تصور این نکته که از میان رفتن این همه نفوس ضربتی بر پیکر این کشور وارد آورده است آسان می‌نماید و ظاهراً دشوار نیست قبول این مطلب

که، حالا دیگر پس از گذشت نزدیک به هشتصد سال، این ضایعه یکسره باید جبران شده باشد. ولی حقیقت تلخ چیز دیگری است: لطمه‌یی که مغول‌ها به فرهنگ و تمدن ایرانی زدند دیگر هرگز جبران نشد. کم و کسری نفوس چرا، اما فرهنگ هرگز.

ایرانیان با دستاوردهای فرهنگی خود توانسته بودند در این پهنه‌ی جغرافیایی که آب برایش در حکم کیمیاست عظیم‌ترین واحدهای کشاورزی را به وجود آورند. حساب کنید وسایل حمل و نقل و راه‌های ارتباطی آن روزگار چه گونه بوده است، و در نظر بگیرید که مغول‌ها، تنها در دومین کشتاری که از مردم هرات کردند یک میلیون و ششصد هزار نفر را به خون کشیدند، یعنی از این کشتار فقط چهل نفر باقی ماند.

می‌پرسید: در کجا؟ در هرات، یعنی در یکی از خشک‌ترین مناطق این کشور، و البته در آن روز فکر می‌کنید که خواربار این همه نفوس را از کجا تأمین می‌کردند؟ یا نبودن وسایل حمل و نقل و راه‌های خوب امروزی جز این نبوده که خواربار آن همه نفوس در کشتزارها و واحدهای کشاورزی پیرامون هر شهر فراهم می‌آمده است آن هم به برکت چنان شیوه‌های پیشرفته‌ی آبیاری که حتا امروزه روز با این همه وسایل و ابزار فنی و ماهواره‌های آبیاری، که یک قطره آب را در هفتمین طبقه‌ی زمین می‌تواند اندازه بگیرد، نمی‌توانیم یک هزارم آن را جبران کنیم.

آن چه به دست مغول‌ها نابود شد چنین چیزی بود. فرهنگ و تمدنی که به یکباره از میان رفت و تنها یادگاری که از آن باقی مانده است شیوه‌ی آبرسانی از راه ایجاد قنات است و هنوز هیچ شیوه‌ی بهتری در این سرزمین نتوانسته است نشان بدهد که از آن بهتر و نافع‌تر و کارآمدتر است. نمونه‌اش این که امروز با صرف صدها هزار ریال یک چاه عمیق می‌زنیم و سبب خشکیدن چندین رشته قنات می‌شویم و اسم خودمان را هم می‌گذاریم «مهندس تحصیل‌کرده‌ی آبیاری». حال آن که (دزد حاضر و بز حاضر) از

اصفهان در هواپیما بنشینید و تا تهران از پشت شیشه زمین را نگاه کنید و ببینید که چه طور ده‌ها و ده‌ها رشته‌ی قنات از زیر و روی هم گذشته و یکدیگر را قطع کرده‌اند بی آن که در مقدار آبدهی یکدیگر کوچک‌ترین اثر منفی به جا بگذارند.

خشکی و بی‌آبی سرنوشت این قلمرو جغرافیایی بوده و آن‌چه سبب می‌شده است که آب از قدیم‌ترین ادوار برای ایرانیان جنبه‌ی تقدس داشته باشد همین است. چرا به باورهای زرتشتی نگاه نمی‌کنید؟ آیا در این باورهای عامیانه درباره‌ی آب نکته‌های تأثرانگیزی به نظر تان نمی‌رسد؟

- ملائکه از کسی که در آب تف کند قهرشان می‌آید.
- روزهای جمعه هر آبی که روی زمین جاری است به بهشت می‌رود. به همین سبب، جمعه‌ها شستن رخت و ریختن کثافات در آب جاری معصیت است.
- ملائکه هر شب آب‌های دنیا را غربال می‌کنند و اگر آشغال و زباله آن تو ببینند به باعث و بانیش نفرین می‌فرستند.

شما را نمی‌دانم، اما من اشکم در می‌آید. این‌ها تلاش ملتی است که هر قطره‌ی آب مستقیماً با زنده‌گیش بسته‌گی داشته است. تا همین بیست سال پیش مردم تهران ناگزیر بودند که آب خوراکی‌شان را از جوی‌های سربازی تأمین کنند که گاه سراسر شهر را، از شمال تا جنوب، در بستری از زباله و کثافات می‌پیمود. چنین مردمی چه داشتند بکنند جز این که دست به دامن باورهای مذهبی دیگران شوند و به رواج عقیده‌یی از این دست بکوشند که مثلاً آب مهریه‌ی حضرت فاطمه‌ی زهرا است و آوردن آن لامذهبی است؟ به راستی؟ این مردمی که هر لحظه در خطر تشنه‌گی بودند چه داشتند بکنند جز این که میراب‌ها را از معامله‌های شومی که غالباً با این ماده‌ی حیاتی خلق‌الله می‌کردند و

آن را به باغدارها و سبزی‌کارها می‌فروختند به وحشت از عقاب و عذاب
جهنم بترسانند و برای پیشگیری از آلودن آب یا بریدن آن از گلوی تشنه‌ی
خود و کسان خویش به شیوع باورهایی از آن دست، که آمد، پردازند؟
مجموعه‌یی از این دست، عناصر عاطفی‌ترین و بی‌گناهازه‌ترین تاریخ
ممکن را در اختیار پژوهنده می‌نهد.

□ یک نامه

(احمد شاملو به ع. پاشایی، ۶ به ۱۹۷۷)

۹۰. سیاوش^۱ بسیار عزیزم.

اگر بدانی هر نامه‌ات سبب‌ساز چه مقدار شادی است پستخانه‌ی.
مبارکه را در بست اجاره خواهی کرد! به‌خصوص آن نامه‌ها که زودتر می‌رسد.
نامه مورخ ۲۵ آوریل تو را اول مه دریافت کردم، گیرم این روزها سرم به
قدری شلوغ بود که تقریباً فرصتی برای پرداختن به پاسخ آن به‌چنگ
نمی‌آمد.

امروز با ابتکار دانشگاه پرینستون و به دعوت آن‌ها برای من یک
جلسه‌ی شعرخوانی ترتیب داده بودند که برگزار شد و بعد از آن هم عده‌یی از
سرشناسان و استادان حاضر در جلسه را برای ناهار دعوت کرده بودند. روی
هم رفته جلسه‌ی خوبی بود. پاره‌یی از شعرها را هم به فارسی و انگلیسی
زیراکس کرده بودند که بین مدعوین و حاضران پخش شد.

از بابت کارم سوال کرده بودی، رونوشت نامه‌اش را عیناً برایت
ضمیمه می‌کنم. دعوتی است که مقدمتاً دانشگاه پرینستون کرده‌است ولی
دعوت اصلی آن‌ها برای سال آینده مانده‌است که مرا برای دپارتمان
واژه‌شناسی به‌عنوان مدیر کاندیدا کرده‌اند و طفلکی‌ها می‌کوشند از یک بنیاد
ملی بودجه‌یی بگیرند برای تکمیل طرح کتاب کوچه.

نکته‌ی خوشمزه‌یی که امروز آقای دکتر بنوعزیزی - یکی از دوستان

۱. سیاوش در این نامه، و نامه‌های دیگر این کتاب، نام خانه‌گی-ع. پاشایی است.

مدعو پرینستون در رشته‌ی تاریخ - نقل می‌کرد این است که دولت علیه یک میلیون دلار به دانشگاه هاروارد (در بوستون) پول داده‌است تا در تهیه و تدوین فولکور ایران تحقیق و صرف برنامه‌ریزی آن بشود! - رییس بخشی که این پول را وصول کرده دکتر مهدی است که من پارسال به دعوت او از نیویورک به بوستون رفتم و محبت فراوان کرد، به زودی سفری به آنجا خواهیم کرد و خواهیم کوشید سهمی از این نمد برای کتاب کوچه دست و پا کنم. یک تنه و با دست خالی راه انداختن این کار پدر درمی آورد. خسته شده‌ام و پدر سوخته‌ها گاه را جلو سگ می‌ریزند استخوان را پیش اسب و من برای فراهم کردن پولی که امکان کار را برایم فراهم کند از این سر دنیا به آن سر دنیا باید سگ‌دو بزخم فقط به این دلیل که نمی‌خواهم با ابلیس قراری ببندم. ... >

□ یک نامه

(احمد شاملو به ع. پاشایی، ۱۳ اکتبر ۱۹۷۷)

> سیاوش نازنینم.

۹۱. ... از اتفاقات عجیبه برایت بنویسم: دکتر احسان یار شاطر که معروف حضورت هست. ایشان تابستان را به تهران تشریف فرما شده بود و هفته‌ی پیش یا بهتر بگویم دو هفته پیش برگشت به نیویورک. روز بعدش احمد کریمی که در حال حاضر به واشنگتن نقل مکان کرده با تلفن به من گفت که یار شاطر به او تلفن کرده و شماره‌ی مرا گرفته‌است که با من کار فوری دارد. همان شب دکتر یار شاطر به من تلفن کرد و تعارفات مفصل، و اظهار تمایل شدید به این که وصف کتاب کوچه را شنیده‌است و دلش می‌خواهد قسمت‌های آماده شده‌ی آن را ببیند و قراری گذاشت که روز دوشنبه (۲۵ سپتامبر هفته‌ی قبل) ناهاری با ایشان بخورم. ناهار را عذر خواستم و بعد از ظهر دوشنبه پیش او رفتم. رییس دپارتمان تحقیقات ایرانی است و مرکز کارش در دانشگاه کلمبیا است واقع در مرکز نیویورک. اصرار کرده بود که مجلدات آماده‌ی کتاب را ببیند و من هم آنچه بود بردم و دیدم. خود را سخت متعجب

نشان داد که « واقعاً کار بزرگی است » و دوبار گفت « آن قدر از دیدن این مجلدات حیرت زده شده‌ام که مطلقاً یادم رفت چه چیزها در ذهنم داشتم که بگویم! » - بعد از سوابق کار پرسید و این که چه طور باید آن را پی‌گیری کرد و بقیه‌ی کار در چه مرحله‌ی بی است و غیره... جریانات تهران و بودجه‌ی مورد تقاضا که بعداً با آن نامه‌ی کذایی فاتحه‌اش را خواندم، و این که چاپ کتاب ظاهراً در تهران مدنی است که شروع شده ولی با فرورفتن « تمدن بزرگ » در خاموشی برق، کار حروف‌چینی آن هم به بوته‌ی افعال افتاده و مشمول قانون کلی انقلابی مملکت شده، همه را برایش گفتم. و صحبت به آنجا کشید که حجم زیاد کار و خسته‌گی و بیماری من وضعی پیش آورده است که دیگر یک تنه نمی‌توانم این بار را بکشم، و آن بودجه هم برای این تقاضا شده بود که کم‌کم کارها به دست سازمانی متشکل سپرده شود و من به وسایل اصلی کار پردازم و امور وقت‌گیرترش را که دیگران هم می‌توانند انجام بدهند به دیگران محول کنم. - به همین نکته‌ی قضیه چسبید و بی مقدمه گفت « من همین جا ترتیب کار را در دانشگاه کلمبیا می‌دهم. همین امروز دستور می‌دهم اتاق و وسایل کار کافی در اختیارتان بگذارند و عجلتاً برای تکمیل نواقص همین دو حرف آ و الف دو نفر ایرانی را که در این جا استادیار هستند و در کار تدوین دانشنامه‌ی ایران و اسلام هم سابقه دارند و از سواد و ذوق کافی هم بهره‌مندند به اختیارتان می‌گذارم تا بعد که این دو مجلد با دو حروف کامل شد و خواستید به حرف ب پردازید، اگر به کسان دیگری نیاز داشتید که دست‌یارتان باشند مستقیماً از تهران استخدام کنیم. » بعد هم، بدون این که منتظر جواب من بشود ادامه داد که « چون شما هنوز برگ آقامت در آمریکا را نگرفته‌اید و طبق مقررات آمریکا نمی‌توانید شغل رسمی داشته باشید، من عجلتاً از بودجه‌ی مرکز تحقیقات ایرانی ماهی هزار و دوست دلار به شما می‌پردازم که معطل نمانید تا وضع استخدامتان در دانشگاه کلمبیا روشن بشود! »

به او گفتم که یک ناشر آزاد در تهران مشغول چاپ کتاب است و من

نمی‌توانم بدون مشورت با دوستی که در تهران این مسایل را اداره می‌کند هیچ‌گونه تعهدی به شما یا دانشگاه کلمبیا بدهم... در کمال حیرت بنده ایشان جواب دادند که «البته شما هیچ تعهدی ندارید. اگر کتاب چاپ شد که چه بهتر، در غیر آن صورت ما در دانشگاه کلمبیا برای چاپ آن هم به بهترین صورت ممکن فکری خواهیم کرد!»

گفتم «آخر، شما یا دانشگاه کلمبیا که دفتر کار و ابزار کار در اختیار من می‌گذارید و به من حقوق می‌دهید و افرادی را استخدام می‌کنید که دستیار من باشند در مقابل چی گیرتان می‌آید؟» آنها نذر ندارند که در راه رضای خدا چنین مخارجی را تحمل کنند... گفت: «خیر، ما فقط این کار را می‌کنیم برای این که این فعالیت به علل مادی متوقف نشود... شما از دوشنبه‌ی آینده (۱۳ اکتبر) بیایید دفتر کارتان را تحویل بگیرید، با دستیاران‌تان آشنا بشوید و کارتان را شروع کنید!» و سوم اکتبر امروز بود. رفتم به نیویورک و به دانشگاه کلمبیا و دیدم که بله، اتاق و میز و لوازم آماده‌است و دو نفر آن‌جا نشسته‌اند و انتظار مرا می‌کشند. تا ساعت سه بعد از ظهر ترتیب کارها را دادیم و من برگشتم به نیوجرسی... در راه که می‌آمدم یادم افتاد که دو سه ماه قبل (درست در ایامی که یار شاطر به ایران رفته بود) خبری درباره‌ی من در روزنامه‌ی کیهان چاپ شده بود مبنی بر این که من در دانشگاه کلمبیا استخدام شده‌ام و کارهای مطالعه در فرهنگ عامیانه‌ی ایران را در آن‌جا متمرکز کرده‌ام، و غیره و غیره... البته ناگفته نگذارم که یار شاطر در این‌جا نماینده‌ی فرهنگی آن شخص شخیص است و بودجه‌های کلانی در اختیار دارد که با آن دانشگاه‌های آمریکا را می‌خرد و او می‌دارد که به آن اشخاص معروف دکترای افتخاری بدهند و دانشجویان به اصطلاح «منحرف» ایرانی را زیر فشار بگذارند و الخ... البته افسونی نخواهد داشت که بتواند در من کارگر بیفتد. ما اگر با این صنار و سه‌شاهی‌ها قرار بود از راه در برویم تا حالا با در باغ سبز شرایط چشم‌گیری از راه در رفته بودیم. معذکک عجالتاً من این کار را به دو دلیل پذیرفته‌ام. نخست این که به هر شاهی پولی که به‌ام می‌دهند واقعاً احتیاج

دارم. خدا نیل را لعنت کند. اگر لااقل یک جلد این کتاب را درآورده بود من می توانستم به یار شاطر پیشنهاد کنم که اگر خیلی دلش برای این کار رفته است. من حاضرم ماهی دو هزار دلار به او بدهم که بیاید و در این کار با من کومک کند! و حالا ناگزیرم با شرایطی که اصلاً برایم روشن نیست پیشنهاد او را بپذیرم، فقط به خاطر این که با طناب پوسیده‌ی نیل به چاه رفته‌ام، و فقط به خاطر این که وجداناً نخواسته‌ام با سپردن این کار به تراست امیرکبیر که دستگاه سانسور در برابر ناشران کوچک تر ازش حمایت می‌کند آب به آسیاب دشمن ریخته باشم... دلیل دوم هم این است که استخدام دو نفر که سوابقی در امر تألیف دانش‌نامه‌ی ایران در اسلام دارند به عنوان دستیار، امتیازی است که من شخصاً با دست و جیب خالی نمی‌توانسته‌ام به دست بیاورم و با قبول این امر یک چنین دستیارانی را به دست آورده‌ام و این می‌تواند به مقدار زیادی در پیشرفت کاری که عمر و سلامت را رویش گذاشته‌ام بی‌نهایت مؤثر باشد.

این‌ها را نوشتم برای آن که بدانی و برایم بنویسی که چه فکر می‌کنی. در حال حاضر کار را شروع کرده‌ام بدون این که هیچ‌گونه تعهدی سپرده باشم. البته اگر دیدم کلکی در کار است گور پدر پول‌شان و امکانات‌شان. فکر نمی‌کنی در تهران به او در این مورد توصیه‌هایی کرده دستورالعمل‌هایی داده باشند؟... <

□ یک نامه

(احمد شاملو به ع. پاشایی، ۷ نوامبر ۱۹۷۷)

۹۲. سیاوش نازنینم

نامه‌ی جانانه‌ات رسید. ابتدا حجم چشم‌گیرش خوشحالم کرد و بعد مایحتویش که کلمه به کلمه و سطر به سطر آرام‌بخش خاطر نگرانم بود. راستی که بیمار بودم و نامه‌ات نوش دارو شد، به‌خصوص آن‌جا که مرده داده‌ای که بر ما گذری خواهی کرد. با ناهید عزیز و مه‌ری خانم مهربان و نیلوفر و دودیک. نورباران می‌شویم، دل و خانه‌مان با هم چراغان خواهد شد.



بگذار پیش از هر چیز خیالت را از بابت دانشگاه کلمبیا راحت کنم: همان روز که با آن همه نگرانی تلفن کردی، یار شاطر هم بلافاصله تلفن کرد که اولاً چک بنده حاضر است، با پست بفرستند یا خودم می‌روم بگیرم، و دیگر به اصطلاح «مژده داد» که برای آسوده‌گی بنده دانشگاه یک آپارتمان مستقل به اختیارم می‌گذارد که مثلاً بشود مرکز مطالعات فولکور ایران— که عرض شد چک را بفرستند و آپارتمان را هم تحویل بگیرد تا خودم خدمت برسم. متأسفانه از آنجا که رفتن بنده از خانه تا آنجا پنج و شش دلاری خرج برمی‌دارد و آن روزهای بخصوص کفگیر به ته دیگ خورده بود، تا بنده خودم را به دانشگاه برسانم ده دوازده روزی طول کشید. روزی هم که رفتم از قضای اتفاق ایشان تشریف نداشتند. آقای اوتس که ظاهراً حسابدار آنجا یا آن قسمت هستند چک کذایی را آوردند که نگرفتم و گفتم برگرداند، بساطم را جمع کردم با دکتر میری و داود که دو جوان بسیار با محبت ایرانی هستند و به‌عنوان دستیار با من کار می‌کردند و انسی میان ما پیدا شده بود خدا حافظی کردم. جریان را که به آن‌ها گفتم درآمدند که والله راستش ما هم اول از حضور شما در این‌جا تعجب کردیم و دوتایی با هم کلی پیچ‌پیچ کردیم ولی روی‌مان نشد مطلب را با خودتان مطرح کنیم. و غیره... در هر صورت، طفلکی‌ها کیف و ساک محتوی کاغذها و غیره را به کول کشیدند و آوردند تا ایستگاه اتوبوس، و ایستادند تا من سوار اتوموبیل بشوم و به راننده گفتمند که من چیز سنگین نباید بلند کنم و لطفاً موقع پیاده شدن کومکم کند. محبت را تمام کردند... برگشتم خانه و نامه‌یی برای یار شاطر قلمی کردم که رونوشت آن به مطبوعات فارسی این دیار فرستاده شد تا عیناً چاپ بشود و نسخه‌یی از آن را هم خدمت حضرتت می‌فرستم. و تمام. ... به قول معروف شتر را کشتند... <

□ یک نامه

(احمد شاملو به ع. پاشایی، ۱۵ دسامبر ۱۹۷۷)

۹۳. > سیاوش بسیار عزیزم

بالای کاغذ تاریخ نامه را گذاشتم و ناگهان متوجه این نکته شدم که وقتی نامه به دست تو برسد، درست یک سال از این غربت کثیف گذشته است. یک سال به راستی خالی و بی ثمر. سالی که هر روزش یک سال طول کشیده، تمام روزهایش را با دردهای جسمی ناشی از فشار روحی دست و گریبان بوده‌ام، و یک کلمه ننوشته‌ام، و همین خود بیمارترم کرده است... <

عین خبری که روزنامه‌ی کیهان (چهارشنبه ۱۱ خرداد ۲۵۳۶ - ۱ ژوئن ۱۹۷۷

- شماره ۱۰۱۷۸) درباره‌ی همکاری و شاملو با دانشگاه کلمبیا چاپ کرده است.

۹۴. «احمد شاملو شاعر و مترجم معروف پس از چند ماه معالجه در اروپا و سیاحت در

کشورهای گوناگون، سرانجام نیویورک را به عنوان محل اقامت خود

برای چند سال آینده برگزید شاملو در نظر دارد که در دانشگاه کلمبیا به

تحقیق خود در زمینه فرهنگ عامیانه‌ی ایران ادامه دهد. آماده کردن

این فرهنگ برای انتشار دست کم پنج سال به طول خواهد انجامید. در

این مدت شاملو برای تکمیل پژوهش خود دیدارهای کوتاهی از ایران

خواهد داشت.»

□ نامه‌ی سرگشاده‌ی احمد شاملو به احسان یار شاطر

(پیام دانشجو، بهمن ۱۳۵۶، چاپ آمریکا)

۹۵. آن چه در زیر می‌آید، متن نامه‌ی است که احمد شاملو به دکتر احسان یار شاطر

نوشته است. محصول سی و چند سال کار شبانه‌روزی در گردآوری و تدوین فرهنگ

عامیانه ایران و فراهم آوردن صدها هزار فیش به حجمی رسیده است که دیگر با

فعالیت فردی و یک تنه به پیش نمی‌رود و محتاج سازمان و دستیارانی است که

آن هم هزینه‌ی سنگینی در بر دارد و ناچار باید تکیه‌گاهی مالی داشته باشد.

دانشگاه کلمبیا با معرفی دکتر یار شاطر هزینه این کار را پذیرفت و دستیارانی در اختیار شاملو گذاشت و بخشی برای تحقیق در فولکلور ایران تأسیس کرد. اما چنان که در متن نامه می‌خوانید، دریافت بریده‌یی از روزنامه کیهان و پیغامی از احسان نراقی باعث شد شاملو از امکاناتی که دانشگاه کلمبیا در اختیارش گذاشته بود صرف نظر کند. نکته‌ی جالبی که در پیغام احسان نراقی دیده می‌شود - که خود انعکاسی است از تلقی رژیم از مفهوم «فعالیت‌های فرهنگی» - این است که میلیون‌ها دلار پولی که به نام فرهنگ دوستی به دانشگاه‌های آمریکا پرداخت کرده‌اند برای آن‌ها این «حق» را به وجود آورده است که فعالیت‌های صرفاً علمی و ادبی محققان و پژوهنده‌گانی را هم که در این دانشگاه‌ها به کار می‌پردازند، «حقوق گرفتن از دستگاه» تلقی کنند.

□

۹۶. > جناب آقای دکتر احسان یار شاطر

همان‌طور که شخصاً نیز با تورق مجلدات آماده‌ی فرهنگ انسیکلوپدیک فولکلور تهران (کتاب کوچک) ملاحظه فرمودید، در حال حاضر حجم این اثر با همه‌ی توافقی که در آن هست به میزانی رسیده که دیگر با کار بکته نمی‌توان از پس آن برآمد، بخصوص که من نیز دیگر از لحاظ سلامت جسمی در شرایطی نیستم که بتوانم نیروی زیادی صرف آن کنم. پیگیری این امر، اکنون، جز از طریق ایجاد سازمانی خاص و آماده کردن همکاران و دستیارانی ویژه برای بخش‌های دوگانه‌ی پژوهشی و دفتری میسر نیست و به همین سبب بود که از علاقه‌مندی آن جناب به ایجاد مرکزی در دانشگاه کلمبیا قلباً سپاس‌گزار شدم، زیرا گذشته از آن که بک‌سره از احتمال فراهم آوردن چنین امکاناتی دل بریده بودم مشاهده‌ی اشتیاق و هم‌دلی شما مرا از واقعیات دور کرد و باز - علی‌رغم همه‌ی تجربیات گذشته - بک لحظه این خوش‌بینی ابلهانه را در من به وجود آورد که می‌توان دست کم یک کار صرفاً تحقیقی و بنیادی را از مشکلات و اختلاف مشرب‌های اجتماعی یا سیاسی جدا گذاشت و امری مهم را پای مسایل و موضوعات بک دوره‌ی

خاص قربانی نکرد، به خصوص که پیشبرد این چنین امری در گروه همکاری افراد و بهره گیری از امکانات بسیاری باشد و بودجهی غیرانتفاعی سنگینی طلب کند که تعهد آن از مقدمات محدود یک تن درگذرد.

برای این خوش بینی صفت ابلهانه را به کار بردم، زیرا خبرهایی که این روزهای اخیر از ایران دریافت کرده‌ام ناگزیرم کرده است قلباً اعتراف کنم که برای این تصور خطا به راستی مابهی سنگینی از خوش خیالی و بلاهت لازم بوده است. در نظر ارادل و اوباشی که امروزه روز در کشور ما حکومت می کنند هیچ چیز جزو محرمات نیست. برای آنها حتا پژوهش های علمی و فرهنگی نیز فقط هنگامی قابل قبول است که بتواند به نحوی برای شجره ی خبیثه ی پهلوی که حتا تلفظ نامش نیز جز با احساس اشمنازی عمیق مقدور من نیست سودی حاصل کند، حتا اگر در این قلمرو خاص، این سود، تنها و تنها بدنامی آزاده گان باشد!

در این میان، ضمن اخبار و شایعات دیگر (و از آن جمله دریافت بریده ی روزنامه ی کیهان که به طرزی غیبگویانه خبر این همکاری فرهنگی را که مدت ها بعد به من پیشنهاد شده مدت ها پیش با قاطعیت تمام و به صورت امری انجام شده درج کرده و فتوکپی آن ضمیمه ی نامه است) احسان تراقی نیز با اشاره به فعالیت سیاسی من در آمریکا به طور غیرمستقیم پیغام می فرستد که « باید مواظب جوانب کار خود باشم زیرا درست نیست که یکی، هم از دستگاه حقوق بگیرد و هم به آن دشنام بگوید! »

البته من مشکل آقای احسان تراقی را کاملاً درک می کنم و از او گلایه یی ندارم. این شخص که عمری از طریق پا اندازی فرهنگی برای حکومت فواحش و گردنه گیرها گذران کرده است محال است بتواند دریابد که چه گونه می توان هم پریشان خاطر و مستأصل بود و هم سربلند و مغرور و بی نیاز زیست.

به این جهات و به دلایل متعدد دیگری که ذکر یکایک آنها را لازم نمی بینم، با سپاس فراوان تمنا می کنم پوزش مرا از پذیرفتن امکاناتی که با

محبت تمام در اختیارم گذاشته‌اید قبول بفرمایید. متوقف ماندن فعالیت‌های تحقیقی، امثال من، در مقایسه با کل زبان‌ها و لطماتی که فرهنگ ما و ملت ما در این پنجاه و چند سال غم‌انگیز حکومت پرنکبت و ادبار موجود خورده است قطره‌های ناچیزی از دریاست.

من ناگزیر بر این اعتقادم که امروز، حتا اگر یک فعالیت پژوهشی صرفاً علمی نیز در شرایطی قرار گیرد که بتواند به نحوی از انحاء در یکپارچه‌گی مبارزه با این بختک‌کشی که بر سرنوشت مردم ایران افتاده است تشتی ایجاد کند، طریق شرافتمندانه این است که بالمره از آن صرف نظر شود. پرداختن این بها دلپذیر نیست اما چندان سنگین نمی‌نماید: دیگران در این راه از جان شیرین خود چشم پوشیده‌اند.

با آرزوی توفیقات فرهنگی برای شما

احمد شاملو، دوم نوامبر ۱۹۷۷

نیوجرسی، آمریکا

□ رنگ و مفاهیم آن در شعر ا. بامداد

(کازم سادات اشکوری، پیک معلم و خانواده، شماره ۴، دوره ۱۴، نیمه‌ی آذر ۱۳۵۶)
 ۹۷. رنگ‌ها در شعر بامداد جلوه‌های گوناگون دارد تا به شعر بر سرمای درون می‌رسد. در این شعر رنگ مفهوم ویژه‌ی خود را دارد و شاعر عشق را با رنگ‌ها می‌آمیزد و زمزمه‌ی آرام چونان جویباران سر می‌دهد.

آی عشق، آی عشق!

چهره‌ی آبی‌ات پیدا نیست.

شاعر هراس از این دارد که مبادا عشق پناه‌گاهی شود و او را از پرواز باز دارد و به گریزگاه بکشاند، اما از چهره‌ی آرامش بخش عشق به حسرت یاد می‌کند.

اگر عشق بتواند در دل شعله‌یی برافروزد و سرخی شعله وجود آدمی را
فراگیرد، چه خوب است:

آی عشق، آی عشق،
چهره‌ی سرخت پیدا نیست.

شاعر خنکای مرهمی می‌خواهد که چونان نسیمی زودگذر شعله‌ی
زخم را خاموش کند، نه شور شعله‌یی که سرمای درون را براند. اما از چهره‌ی
خشم‌گین و گرمابخش به حرث یاد می‌کند. عشق اگر باشد، تناقض از میان
برمی‌خیزد:

آی عشق، آی عشق!
رنگ آشنایت
پیدا نیست.

و این سخن هنگامی بر زبان می‌آید که آدمی خود را از حوادث دور نگه
می‌دارد در حالی که «سیاهی» بر «آرامش آبی» سایه افکنده و برگ سبز به
رنگ ارغوانی گراییده‌است.

۱۳۵۲ ○

□ یک نامه

(احمد شاملو به ع. پاشایی، آمریکا، ۸ ژانویه ۱۹۷۸)

۹۸. > سیاوش بسیار بسیار عزیزم

پس از روزهای دراز نامه‌ات رسید، و خوب دیگر، رسیدن پست و
نامه‌ی تو این یک سال اخیر تنها شادمانی من و آیشکا است. از صبح توی
اتاق کار من که جلو خانه است و به معبر نگاه می‌کند می‌نشینیم، ظاهراً هر دو

سرگرم کارهامان هستیم، به هم دیگر چیزی نمی‌گوییم و به روی هم نمی‌آریم اما هر دو مان زیرچشمی مراقب خیابانیم که چه موقع جیب اداره‌ی. پست از جلو خانه‌ی. ما می‌گذرد

حضور عزیزت عرض کنم که از کتاب کوچه، کم و بیش، کار نهایی مجلد حرف الف ظرف این هفته پایان می‌یابد. روی هم رفته گمان می‌کنم حدود دو برابر حرف آمده باشد. بنا بر این پشتش فرصتی خواهم داشت دو سه ماهی روی حافظ کار کنم. بسیار ازش فاصله گرفته‌ام و خیال می‌کنم برای کار مجدد روی آن این فاصله‌گیری لازم بوده است. اما اخوی، آخرین اصلاحات روی حرف الف هم (بین خودمان بماند) چه پدری از بنده درآورد و چه وقتی بلعید! این پنج و شش ماه اخیر را به طور متوسط روزی ده ساعت تمام رویش خم بوده‌ام. واقعاً دیگر کار یک تنه روی این هیولا در یک کلام احمقانه دارد می‌شود. سازمان لازم دارد باباجان. این جا، دوستان دانشجو مدام اظهار محبت می‌کنند که بیایند و محبت کنند ولی نمی‌توانم بپذیرم. حتا پیشنهاد کرده‌است یکی‌شان که کار را برای کمپیوتر برنامه‌ریزی کند. البته خیلی آسان‌تر خواهد شد ولی عجبالتاً دست دست می‌کنم جلد اول (یا مجلدات آ؟) بیرون بیاید ببینم وضع مالی اجازه‌ی. این کار را خواهد داد یا نه. در هر حال باید از خودش درآورد و تنگ خودش زد. از این دوستان این جا می‌توانم به خوبی استفاده کنم ولی شرطش آن است که بتوانم حقوقی در مقابل کارشان پرداخت کنم که، همه‌ی. این‌ها تعلیق به آینده می‌شود

در مورد نمونه‌های کتاب کوچه که فرستاده‌ای، جداگانه نظرم را خواهم نوشت. هرچند فکر نمی‌کنم چنین کاری اصلاً لازم باشد. فقط، عزیزم، نگران این هستم که از بابت شرح مطالب بعض جاها گرفتار خطاهایی شده باشم (که حتماً هم شده‌ام) و دلم می‌خواست نمونه‌ها را قبلاً ببینم. اگر خودت مواظب این جریانات باشی دیگر فالش کنده است و حاجی خلاص. اختیار تام با حضرتت است که هر جا به نظرت اشتباه آمد ترتیبش را بدهی. بعض جاها را هم جا برای شماره‌ی رفرانس باز گذاشته‌ام ولی چون شماره‌ها مرتب نبوده

شماره‌اش را نداده‌ام. آن‌ها را هم من فقط در ذهنم دارم و خیال می‌کنم باید روی نمونه درست کنم. البته من این جا فرصت شماره زدن را دیگر ندارم. کاری است مسخره که کلی وقت می‌برد. این که شما از آن جا یک نسخه‌ی شماره خورده برای من زیرا کس کنید و برگردانید هم از آن مسخره‌تر. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم بهتر بود از اول با مداد آن جاها خود آیتم مورد مراجعه را یادداشت کرده باشم که گیج نشوید. در هر حال حالا دیگر گذشته. باید فکر راه عملی‌تری باشیم، و بهترینش همین است که نمونه‌ها را دسته دسته بفرستید و من لااقل آیتم مورد مراجعه را کنار صفحه بنویسم که شماره‌اش را آن جا پیدا کنید و بگذارید.

و اما مقدمه‌ی کتاب کوچه. — مدینه گفتمی و کردی کبابم! قربانت گردم. این جا ایرانی روسی دان گیر نیاورده‌ام که بدهم دستور گویش نهرانی را ترجمه کند. و وجود آن برای کتاب کوچه نهایت لزوم را دارد. نمی‌دانم چه باید کرد. اگر شما می‌توانید با کسی مثل حضرت کریم کشاورز صحبت کنید این کار را انجام بدهد. در هر حال انگار باید زودتر جنیید. مقدمه‌ی هایکو روی چشمم

نمی‌دانم در پرینستون می‌شود چیزهایی برای تصاویر کتاب کوچه گیر آورد یا نه. این کار قدرت جسمی و هیأتی کاملاً ورزشکارانه می‌خواهد که برود ساعت‌ها پای فیشیه‌های عمومی بایستد و این کتاب و آن کتاب را نگاه و جست و جو کند. برادر، من در وضعی هستم که فقط کافی است فاصله‌ی پارکینگ را تا دم در کتابخانه طی کنم تا به کلی زرتم قصور شود. ایستادن پای فیشیه‌ها که خودش چند کیلومتر طول دارد پیشکشم!

گلایه‌ی در لفافه‌یی از آیشکا کرده بودی که خطی نمی‌فرستد. کلی اسباب شرمساری شد. راستش بر اثر حالت غربت زده گی و تا حدود زیادی بلا تکلیفی است که گریبانش را گرفته. یک نامه که می‌خواهد به لسان ارمنی برای والدین قلمی کند چنان گرفتاری برایش پیش می‌آید که دل من به حالش

می‌سوزد. وگرنه ارادتش به ناهیدجون و تولک ندارد. با این‌همه پس از خواندن سطور مرقومه دورخیز کرده‌است، حالا دیگر نامه‌کی وصلت بدهد با خداست! ...

نگران رسیدن و نرسیدن مجلد دوم حرف آهم چنان بنده را آزار می‌دهد. به خصوص که زیرا کسی که برای خودم تهیه کرده‌اند (در مرحوم دانشگاه کلمبیا) چندین صفحه کسر دارد و اگر قرار باشد دوباره ارسال شود و او یلاست!

تو را به خدا اگر رسید خبرش را فوراً تلفنی به‌ام بده که جانم دارد بالا می‌آید.

□

در باب دشنه در دیس.

اولاً که آقا ضیا [جاوید] را از طرف من بیوس که به راستی شیرین کاشته. محشر بود! دست مریزاد!

ثانیاً مرقوم فرموده‌ای که ۸ سطر آخر صفحه ۳۳ و شش سطر اول صفحه‌ی. چهل را دستور فرموده‌اند ختنه شود. تیغ‌شان تیز است و می‌توانند! ولی من چون زیرا کس کتاب را ندارم فهمیدم منظورشان کجاست. گرچه، دانستنش هم چندان تغییری در اصل موضوع نمی‌دهد، کاری که می‌توانیم این است که جایش را—اگر نقطه چین قبول نکنند—لااقل سفید بگذاریم که عاقلان بدانند بر آن چه رفته است. ضمناً شعر اخیر را هم که تقدیم شد می‌توانید بر آن اضافه بفرمایید.

□

با تمام انتظاری که یک جانور زنده می‌تواند تلخیش را بچشد منتظر گذشتن این چند ماه هستم که چشم‌مان به دیدار تو و اهل خانه جمیعاً روشن شود. ... <

□ یک نامه

(احمد شاملو به ع. پاشایی، ۱۶ فوریه‌ی ۱۹۷۸)

۹۹. > سیاوش خوبم. یک دنیا سلام.

یک عالم مطلب دارم که برایت بنویسم، آن قدر که نمی‌دانم از کجا باید شروع کنم. راستش این که چندی پیش شخصی از لندن به من تلفن کرد و اظهار داشت که برای امر بسیار مهمی لازم است مرا ببیند. گفتم قدم روی چشم. آمد و ده روزی پیش ما ماند. مطلب این است که برای رفع نیازهای فرهنگی ایرانیان خارج از کشور—در سطح جهانی—در لندن سرمایه‌گذاری مبسوطی شده است و حریف آمده بود از من برای سردبیری یک هفته‌نامه و سرپرستی آن سازمان نشر کتاب دعوت کند که، پس از بررسی جنبه‌های مختلف قضیه و شش میخه کردن همه‌ی کارها و گفت‌وگوی بسیار، دست آخر پذیرفتم. برای تأسیس دفتر آمریکا که کانادا را هم اداره کند اقدامات و سفرهایی انجام شد که نتیجتاً پاسخ نامه‌ی تو را یک هفته‌یی به تأخیر انداخت. در هر حال، به احتمال قوی حداکثر تا اواسط اردیبهشت به لندن نقل مکان خواهیم کرد. کار بسیار مشکلی است و لطمه‌ی شدیدی دیگری خواهیم خورد ولی چاره‌یی نیست. من برای آسودن و پا به سینه‌ی دیفال کوفتن ترک یار و دیار نکرده‌ام. سرنوشت، دربه‌دری است و با آن به نحوی راه می‌آییم. فقط امکان سفر به مکزیک و آمریکای جنوبی را که قرار بود به اتفاق برگزار کنیم از دست می‌دهیم.... در عوض، تابستان، به ترتیب دیگری تلافیش را در خواهیم آورد، مثلاً با سفر به اسکاتلند (و شاید هم قطب شمال!—کسی می‌داند.) قصور قدیمی اسکاتلند هم که در آن، شب‌ها، ساعت ۱۲، ارواح خبیثه خودشان را حلق‌آویز می‌کنند به دیدنش می‌ارزد! در عین حال، لندن چند قدم هم به ایران نزدیک‌تر است و این خودش غنیمتی است.

با در نظر گرفتن این نکته، فی‌الواقع بسیاری از کارهای بنده در آمریکا معوق می‌ماند و چیزهایی را که تاکنون در طریق یافتنش قدم برمی‌داشته‌ام اکنون لازم است به سرعت در جهت پنبه کردنشان قدم بردارم و باز در

انگلستان همین اقدامات به صورت معروف در روز از نو روزی از نو از سر گرفته شد. این ترتیب شاید از جهات شخصی مستلزم پذیرش زیان‌هایی باشد لیکن از لحاظ وظیفه‌ی ملی و وجدانی که هرکسی برای خود می‌شناسد خوشحالم که به هر ترتیب امکانات گسترده‌ی برای فعالیت‌ی ثمربخش پیش آمده است که می‌توانم خودم را وقف آن کنم. البته علی‌العجاله تا دو ماهی دیگر در همین جا هستم و روابط به قرار سابق برقرار خواهد بود و خدا کثر پانزده روز پیش از حرکت خبرت خواهم کرد، تلفنی، که از ارسال نامه و کتاب به این آدرس خودداری کنی. البته رفته رفته از ارسال کتاب هم (با پست زمینی یا غیر آن) دست باید نگهداری چون فقط در صورتی که برسد - بارم را سنگین‌تر خواهد کرد. البته کتب ارسالی قبلی را هم هنوز دریافت نکرده‌ام. وجوهات ماهانه را هم که محبت می‌فرمایی و مرتباً می‌رسد عجالتاً برای ما نفرست، فقط لازم است از به قول خودت «صندوق»، بیست تومانی برای اقساط پس‌افتاده‌ی خانه‌ی تهران (که موضوعش حل نشده ماند) به آروسیک خانم پرداخت بشود که البته قابل پرداخت در دو قسط نیز هست. اگر موجود بود نقد و اگر موجود نیست به ترتیبی که به دست حضرتت می‌رسد کارسازی بفرما. می‌توانی تلفنی به او بزنی و قرار ی بگذاری که زحمت پرداختش با تو نباشد، چون آن‌ها وسیله دارند. پس عجالتاً «سهمی» ما تا این مبلغ به دست آروسیک می‌رسد تا بعد. زیاد فوریت ندارد ... <

□ یک نامه

(احمد شاملو به ع. پاشایی، ۶ سپتامبر ۱۷۸)

۱۰۰. > سیاوش بسیار عزیزم.

حالا که رفته‌اید احساس غبن رهامان نمی‌کند. تا این‌جا بودید گرفتاری‌های مختلف نمی‌گذاشت آن‌چنان که دل می‌خواست سیر بینمت. باری، امید است و آدمیزاد. فرداها را هم ازمان نگرفته‌اند. این طرف‌ها خبری نیست. فقط چند روز پیش ساعدی از آمریکا تلفن

کرد و گفت از دست آن حریف کلافه شده و فرار را بر قرار ترجیح داده!-
ظاهراً چند روز دیگر می آید لندن.

داریم شماره‌ی. طلیمه‌ی. ایرانشهر را درمی آوریم و از یک ماه بعدش
هم کار به طور مستمر شروع می شود. از هم کاری که برای ترجمه‌ی. مطالب
روزنامه استخدام شده است به طور جداگانه دارم در ترجمه‌ی. دستور گویش
تهرانی استفاده می کنم. قرار شد ماحصل کار را به اسم دوتایی مان در آوریم،
چون مطالب کتاب جامع نیست و شخصاً بسیاری نکات باید به آن اضافه کنم
<

□ ایرانشهر

(احمد شاملو، ایرانشهر، شهریور ۱۳۵۷، شماره‌ی طلیمه)

۱۰۱. > سخن سردبیر

تصور نمی رود اقدام به نشر این هفته نامه خواننده گان ما را با چنان
پرسش های پیچیده‌ی مواجهه کند که پاسخ گفتن بدان ها نیازمند مقدمات
طولانی و صغری و کبری چیدن های مفصلی باشد. سانسور و فقدان آزادی قلم
و کتابت که یکی از وسائل کلاسیک حکومت های فردی فاقد معنی و محتوی و
متوجهی ناگزیر هر رژیم غیر ملی متکی به قدرت نمایی پلیسی است نخست
بدین دلیل به وجود می آید که امکان مواجهه‌ی رو در روی روشن فکران
جامعه و کارگزاران حکومت را به صفر برساند و غیر ممکن کند. ...

در عین حال . از آن جا که این چنین حکومت ها معمولاً قشری از
فاسدترین و سودجوترین افراد جامعه را به گرد خود متبلور می کند که جز سوء
استفاده از قدرت هدفی ندارند سانسور حصار می شود که توده های مردم را
از عمق فساد گروه حاکمه، از کشف ارقام نجومی غارت و چپاول ثروت های
ملی و از درک اسراری که در پس پرده های فروافکننده و درهای بسته می گذرد
بی خبر نگه می دارد.

در همان حال، سانسور که حق هر گونه بازخواستی را از نویسنده گان و سخنگویان ملت سلب کرده است میدان بلامعارضی در اختیار مطبوعات و وسایل ارتباط جمعی دولتی می‌گذارد تا تصویری مجعول و نادرست از حقایق اجتماعی در ذهن توده‌های مردم به وجود آرند. سیاه را سفید و دوغ را دوشاب جلوه دهند و معیار و محکمی جز آن چه خود به دست مردم می‌دهند برای تمیز درست از نادرست و صحیح از سقیم و حق از باطل باقی نگذارند.

سانسور در حقیقت، هم‌چون، از کار انداختن دفاع طبیعی بدن در پزشکی عمل می‌کند: چیزی که سبب می‌شود ناچیزترین میکروبی خطری عظیم ایجاد کند و موجود زنده را به آسانی در دهان مرگ افکند. زیر سلطه‌ی ابلسی سانسور ندای حق و حق‌طلبی انعکاسی ریش‌خند آمیز پیدا می‌کند. انسانی‌ترین تلاش‌های رهایی و آزادی توده هم‌چون دزدان و قاچاقچیان به خون کشیده می‌شوند تا سرانجام، به گفته‌ی هملر، «مردم لیزی ترس را در شلوار خود حس کنند» فریادهای روشن‌گرانه به جایی نمی‌رسد. روشنفکر که سازنده‌ی حیات معنوی جامعه است بی‌مخاطب می‌ماند و در خود می‌گردد و نابود می‌شود. و جامعه گرفتار چنان فقر فرهنگی عمیقی می‌شود که گفت‌وگو در باب معاشقه‌ی هنرپیشه گان چاق و لاغر سینما و سقط جنین این یا آن خواننده‌ی کاباره مهم‌ترین نشخوار فکری افراد آن را تشکیل می‌دهد.

از سوی دیگر، سانسور سد مطمئنی است در برابر نشر و نفوذ اندیشه‌های سازنده که هر حکومت مطلقه‌ی ناگزیر از آن در وحشت است. برخورد آزادانه‌ی افکار و عقاید در محیطی به دور از تعصب، تنها طریقی است که می‌تواند جامعه را به انتخاب صحیح و منطقی راه خویش هدایت کند. و سانسور درست در جهت سلب این چنین امکانی است که عمل می‌کند لیکن چون از مواجهه‌ی آشکار و رودرروی جامعه با این فکر یا آن عقیده‌ی اجتماعی مانع می‌شود. این افکار و عقاید به ناچار از مسیرهای زیرزمینی و به شکل کالای قاچاق به توده‌های مردم می‌رسد. و از آن جا که امکان برخورد انتقادی و تعاطی روشن‌گرانه برای این افکار وجود ندارد، چه

بسا که به هیأت آیه‌های مقدس غیر قابل تعبیر و تفسیر و بسته‌بندی شده در لفافه‌هایی از تعصب جاهلانه در می‌آید.

وجود این همه تشتت و اختلاف نظر در صفوف مبارزان ما خود یکی از نتایج غم‌انگیز سانسور و فقدان فضای آزاد و دموکراتیک برای تعاطی اندیشه و بده‌بستان‌های فکری است. تنها در چنان شرایطی است که می‌توان نظری ارائه کرد و درست و نادرست آن را با منطق دیگران سنجید و اشتباهات و انحرافات آن را در برخورد با نظرات انتقادی دیگران اصلاح کرد. یا در این کارگاه به استحکام پولادین و انحراف‌ناپذیر بودن مبادی آن اطمینان یافت و اطمینان داد. و توده‌های مردم تنها با حضور در این چنین مواجعاتی است که می‌توانند از حق انتخاب آزادانه برخوردار شوند و در ساختمان سرنوشت خود مشارکت آگاهانه پیدا کنند.

بدین جهت است که ایرانشهر، اولاً می‌کوشد بدون جبهه‌گیری عقیدتی در برابر حوادث. و بدون دخالت دادن نظرات و ملاحظات آرمانی. به عنوان منبع موثق و قابل اعتمادی. آینه‌ی انعکاس‌دهنده‌ی آثار و اطلاعات و اخبار روزمره‌ی کشور ما باشد و در این راه همه‌ی امکانات را به کارگیرد تا بتواند به قلب مسائل نفوذ کند.

ثانیاً ایرانشهر به عنوان بخشی از وظیفه‌ی عمومی خویش خواهد کوشید به مناسبت‌های مختلف و در فرصت‌هایی که پیش می‌آید اسناد و اطلاعات تاریخی و سیاسی را در اختیار خواننده‌گان بگذارد و از حقایقی که تا به امروز با دروغ و تزویر و فریب لا‌پوشانی شده است پرده بردارد.

ثالثاً ایرانشهر صفحات خود را برای ابلاغ نظرات سیاسی قابل ارائه و قابل بحث باز می‌گذارد و طبیعی است که در هر مورد انعکاس نظرات مخالف را نیز وظیفه‌ی خود می‌شمارد. اعتقاد ما بر این است که تنها از این راه می‌توان برخورد سالم و سازنده‌ی میان‌گوینده و شنونده ایجاد کرد و در مسائل به استتاجات درست‌تری رسید.

رابعاً ایرانشهر در جریان فعالیت مطبوعاتی خود به تبلیغ فرهنگ ایرانی

و آشنا کردن خواننده‌گان با فعالیت‌های خلاق کارگران فرهنگی جامعه‌ی ما
کوشش پی‌گیر به کار خواهد برد و آثار ارزنده‌ی ادبی و تاریخی و فلسفی و
دستاوردهای پژوهنده‌گان را در زمینه‌های مختلف علمی و اجتماعی در
صفحات خود انعکاس خواهد داد.

این راه ما است. و به درستی گامی که برمی‌داریم معتقدیم.
ایران‌شهر، با این اهداف، از ۲۸ مهر (۲۰ اکتبر)، به‌طور مرتب هر جمعه
متشر خواهد شد. <

□ یک نامه

(احمد شاملو به ع. پاشایی، ۲۳ فوریه ۷۹)

> ۱۰۲. سیاوش بیار عزیزم.

مدت درازی است که نتوانسته‌ام برایت خطی بنویسم. بی‌دل و دماغی
از یک طرف و نبودن پست و وسایل ارتباط از طرف دیگر مانع این تنها
خوشی ما در عالم غربت بود. خانم عزیز از دوستان عازم ایران است و
فرصتی پیش آمد که دو کلام قلمی بشود.

می‌دانم که زمستان بسیار سخت و مشقت‌باری را گذرانده‌اید و یقین
دارم که نگرانی از آینده و کمبودهای حاصل و مسایل مختلف دیگر، حال و
حوصله‌ی برای تان باقی نگذاشته است. این است که به‌راستی حال و احوال تان
را نمی‌پرسم، فقط امیدوارم سلامت باشید تا بعد ببینیم چه پیش می‌آید.

از ایران‌شهر ناگزیر استعفا کردم، زیرا دیگر مواضع من و حسین با هم
نمی‌خواند. من از روزنامه به عنوان یک وسیله استفاده می‌کردم در صورتی که
روزنامه برای او یک هدف است. من معتقدم که انقلاب را باید حفظ کرد و او
معتقد است که تک‌فروشی روزنامه باید حفظ شود!.. مطلبی که ضمیمه‌ی این
نامه است کلّ مسأله را برایت روشن خواهد کرد. نیازی به توضیحات اضافی
نیست. خیال می‌کنم تازه اول کار است، می‌خواستم سفری به ایران بکنم.... <

□ درباره‌ی ایرانشهر

(گفت‌وگوی زمانه با احمد شاملو. شماره‌ی نخست، ویژه‌ی احمد شاملو، مهر ۱۳۷۰، اکتبر ۱۹۹۱. سان هوسه، آمریکا، ص ۴۲)

۱۰۳. > ... ما در یک شرایط خردکننده‌ی یک جنگ عصبی این روزنامه را می‌دادیم. با پنج روز جان‌کندن مداوم کار روزنامه را تمام می‌کردیم می‌رفتیم، صبح می‌دیدیم خبرها را از توی صفحه در آورده و به جایش گذاشته که: شاه گفت من صدای انقلاب شما را شنیدم! می‌گفتیم این دیگر چیست؟ مگر ما مبلغ شاهیم؟ جوابش این بود که شما سانسورچی هستید! من از صبح دوشنبه که از خانه بیرون می‌رفتم به دفتر ایرانشهر، خون خونم را می‌خورد تا صبح جمعه یک شماره را روانه‌ی چاپخانه می‌کردیم.

□

○ ۱۳۵۸

□ شعر صبح

(ع. پاشایی، انگشت و ماه، نشر نگاه، تهران ۱۳۷۷، ص ۱۴۲-۱۴۳)

۱۰۴. صبح بود. شاید حدود ساعت پنج. داشتم کار می‌کردم. شاملو هم بود. خواب بود.

پاشد نشست. رفتم ببینم چیزی می‌خواهد. کاغذ و قلم خواست. چیزی نوشت و به من داد و خوابید.

چند ساعت بعد بیدار شد. پرسیدم: خوابی دیده بودید؟

گفت: نمی‌دونم. چطو مگه؟

گفتم: پاشدید این شعر را نوشتید و دادید به من. خوابیدید.

شعر را از من گرفت. نگاهی به آن انداخت.

گفت: چیزهایی یادم می‌اد. به نظرم از صدای بارون روی شیروونی

بیدار شده بودم.

گفتم: من بیدار بودم اصلاً بارون نیومده. از این گذشته، ندیده‌ام دور و بر ما خونه‌یی شیروونی داشته‌باشه.

— حتا چند قطره؟

— حتا چند قطره.

— اسمش چیه؟

— نمی‌دونم. خودت اسمی روش بنویس. (شعر را به طرفم گرفت.)

نپذیرفتم. دوباره نگاهی به آن انداخت. بالاش نوشت: صبح.

آن روز دوم اردیبهشت ۵۸ بود. امروز که دارم این‌ها را می‌نویسم اواخر اردیبهشت ۷۱ است.

□

[امروز ۷ خرداد است. رفته‌بودم دیدن شاملو. روی مصاحبه‌یی [با به‌روز آکره‌یی] کار می‌کرد. در آن مصاحبه نکته‌یی بود که می‌خواهم آن را برای تان از روی همان نوشته نقل کنم:]

> بگذار برای تان خاطره‌یی نقل کنم: اواخر سال ۵۷ که من تنها به ایران برگشتم مدتی رادر خانه‌ی او [پاشایی] ماندم. یک روز در اوائل اردیبهشت ۵۸، پیش از روشن شدن هوا چند لحظه‌یی باران درشتی بارید که صدای برخورد قطره‌های پراکنده‌اش رو شیروانی خانه‌ی مجاور مرا با شعری از خواب پراند. چراغ کنار تخت‌خواب را روشن کردم و شعر را در یک لحظه نوشتم. پاشایی که در اتاق مجاور خوابیده‌بود با روشن شدن چراغ پاشد و به تصور این که شاید من احتیاج به چیزی داشته‌باشم خودش را رساند و درست لحظه‌یی رسید که من تاریخ شعر را می‌نوشتم: ۲ اردیبهشت ۵۸ — ... <

□ انگل‌ها به جهل و تعصب توده دامن می‌زنند

(تهران مصور، ۲۸ اردی‌بهشت و ۱۱ خرداد ۱۳۵۸)

کتاب قطور مبارزه‌ی شما علیه رژیم شاه، یک دوره روزنامه‌نویسی خارج از وطن نیز افزوده شد. انتشار روزنامه‌ی ایرانشهر. حاصل این تجربه چه بود؟

۱۰۵. > تعارف می‌کنید. مبارزه‌ی من با رژیم، مبارزه‌ی شخصی و فردی و « برای خود » بود. در آن سال‌های سیاه، کوشش ما فقط مصروف این می‌شد که شرافت خود را حفظ کنیم، با سانسور بجنگیم، به فاجعه‌ی که هر صبح مکرر می‌شد صادقانه شهادت بدهیم و به اعماق ابتدال درنگتیم. در حقیقت، خیانتی که از طریق مشت‌های آسمان‌کوب آن روزگار (که امروز کاسه‌ی گدایی در دست دنبال لومپن‌ها افتاده‌اند) به ما رفت، از ما نسلی ساخت که متأسفانه به اقتضای زمان تا سال‌ها بعد نومیدانه به حال خود گریستیم، و هنگامی به خود آمدیم و بر اعصاب خود مسلط شدیم که فاشیسم حاکم پایه‌های قدرتش را چنان که باید استحکام بخشیده بود. این بود که فقط به خود پرداختیم و کوشیدیم هویت خود را از دست ندهیم و برای گرده‌ی نان و لقمه‌ی گوشت به شرافت ملی و فرهنگی که کارگران آن بودیم خیانت نکنیم. پس نگوید « کتاب قطور مبارزه »، که این به عقیده‌ی من حداکثر می‌تواند « شناسنامه‌ی کوچک مقاومت » باشد و بس.

اما دوره‌ی روزنامه‌نویسی خارج از وطن هم چیزی بیش از دوره‌های روزنامه‌نویسی در محدوده‌ی وطن نبود. فی‌الواقع من در این مورد فریب کسانی را خوردم که فکر کرده بودند وقتش رسیده است که درست سر چهارراه انقلاب دکان دونبشی باز کنند و کار و کسب پر رونقی راه بیندازند. البته چنین خطری از همان ابتدای امر قابل پیش‌بینی بود و به همین جهت من از نخست صاحب‌عله را روشن کردم که سرمایه‌ی روزنامه (که بر طبق ادعای او توسط عده‌ی از وطن‌پرستان تأمین شده) به دست هیأتی از افراد مورد اعتماد سپرده شود، هم‌چنین به شخص من به عنوان سردبیر و مسؤول روزنامه « اختیار مطلق » داده شود که ضامن اجرای کافی نیز داشته باشد. که این همه پذیرفته شده بود لیکن سرعت گرفتن حرکتی که آن روز بدان « انقلاب » نام می‌نهادیم مرا واداشت که پیش از تأمین این مسائل انتشار نشریه را آغاز کنم. و طبیعی است که این ماجرا به سود حریف تمام شد که قول و قرارها را انجام ندهد و اجرای آن را پشت‌گوش بیندازد.

مشی نشریه تا اواسط بهمن ماه در طریق « همبسته گی » بود، اما... من و دوستان هیأت تحریریه مصمم شدیم در مشی تا کتیکی نشریه که تا آن هنگام بنا به اقتضای شمار « همبسته گی » چشم‌پوشی از این حرکات انحرافی را تجویز می‌کرد تجدید نظر کنیم. این جا بود که « صاحبان مالی » نشریه یک‌باره تعارفات را کنار گذاشتند و صاف و پوست‌کنده گفتند که کاملاً « حق » با شماست و استدلال‌های‌تان هم مورد تأیید ما است اما « منافع روزنامه » را فدای « حقیقت » نمی‌کنیم (جای آن است که از یک‌رویی و صداقت‌شان تشکر کنم). باری، در نهایت امر نان خود خوردیم و حلیم حاجی عباس را به هم زدیم. انگار حسن‌نیت در هیچ زمانی راه به جایی نمی‌برد، و به هر حال، از خرواری حسن‌نیت هم در جنگ با مثقالی سوءنیت کاری پیش نمی‌رود. اگر از این تجربه جویای حاصلی هستید، همین است.

فرهنگ اشارات و کنایات توده، به کار امروز هم می‌آید؟ از آن رو سوال می‌کنم که مردم بار دیگر به این فرهنگ متوسل شده‌اند. شعر، نقاشی، نوشته، لطیفه و مثل‌ها. همه از فرهنگ اشارات و کنایات که مخصوص دوران شاه بود، مایه می‌گیرد.

> چرا که نه؟ این اشارات و کنایات از اعماق قرن‌ها به ما رسیده‌است و تا هنگامی که تاریخ حوادث مشابهی را تکرار می‌کند می‌توان به حرکت انتقالی آن‌ها از امروز به آینده مطمئن بود. کنایه‌یی از قبیل « کاسه همان کاسه است و آتش همان آتش » ما حاصل تجربه‌های فراوان تاریخی است. هر بار حرکتی در جامعه صورت گرفته که ظاهراًش تغییراتی بنیادی را نوید داده ولی در نهایت امر حاصلی به جز این به بار نیامده است که جلادی به جای جاهلی و جاهلی به کرسی جاهلی بنشیند یا سفاکی تازه‌یی جانشین سفاکی پیشین شود، هر فردی که حس کند از آن « امیدواری سفیهانه به تغییرات بنیادی » کلاه بوقی گشادی بر سرش ساخته بوده‌اند می‌تواند به حافظه‌ی مشترک توده‌ها رجوع کند و برای بیان نهایت سرخورده گی خود این کنایه را بیرون بکشد. من هر وقت

تئوری‌های هشت من نه شاهی فلان میراث‌خوار انقلاب را می‌شنوم خیلی راحت به یاد سرنوشت آن «باغی» می‌افتم که «کلید درش چوب مو» است و لاجرم هر عابر تنگ‌گرفته‌یی را به خود می‌خواند. — ولی راستی چه شد که شما میان این هیروویر به یاد اشارات توده‌یی افتادید؟

که آیا، اصولاً لحظاتی وجود دارد که سانسور و تحدید آزادی‌ها، توجیه‌پذیر باشد، بعضی‌ها معتقدند، این روزها. بله؟

> به طور مطلق و یک قلم: نه! — هیچ لحظه‌یی وجود ندارد که به سانسور و تحدید آزادی اجازه حیات بدهد. آزادی سکه‌یی است که اگر نامرئی‌ترین گوشه‌اش ساییده شد از رواج می‌افتد.

آن که سانسور می‌کند از خودش در وحشت است، از افشای حقیقت می‌ترسد، چرا که خودش فریب و دروغی بیش نیست. البته معمولاً قدرت حاکم است که دست به سانسور و اختناق می‌زند، و به همین جهت است که وجود سانسور و اختناق به سادگی می‌تواند دلیلی قاطع بر غاصبانه بودن قدرت حاکم شمرده شود.

که قانون نویسنده‌گان که اخیراً توانست مواضع بسیار مترقی و ارزنده‌یی را به تصویب برساند در حال حاضر می‌تواند قاطع‌تر عمل کند و حضور خود را در جامعه، به عنوان مجمع روشن‌فکران مسؤول و متعهد مملکت، به نحوی چشمگیرتر نشان بدهد. مواضع قانون چنین حرکتی را توجیه می‌کند.

> در متن مواضع قانون نویسنده‌گان ایران، به خصوص بر مسائل دفاع از آزادی عقیده و بیان و مبارزه با سانسور و اختناق به هر شکل و شیوه‌یی که باشد، همگامی برای رفع تبعیضات فرهنگی و قومی و نژادی تکیه شده است و این‌ها نکاتی است که قانون نویسنده‌گان را از حد یک قانون صنفی بسی فراتر می‌برد. قانون هم‌اکنون دست اندر کار است تا در امر تدوین قانون اساسی مشارکت سازنده داشته باشد. در عین حال جلسات قانون عملاً به صورت مرکز دموکراتیکی برای تعاطی افکار درآمده است که من شخصاً به ویژه براهمیت این موضوع بسیار تکیه می‌کنم. جلسات بحث و گفت‌وگوی هفته‌گی قانون

نویسنده‌گان سخت پر شور و آگاهی‌بخش و سازنده است و روحیه دموکراتیکی که بر آن حکومت می‌کند بسیار معنی دارد.

□ تولد کتاب جمعه

(ع. پاشایی)

۱۰۶. اوایل سال ۵۸ بود. شاملو تنها از انگلستان آمده بود و با ما زنده گمی می‌کرد. برای رتق و فتق کارهای کتاب کوچه غالباً در دفتر انتشارات مازیار می‌نشستیم. اردی‌بهشت بود. روزی به من گفت قریشی می‌خواهد مرا ببیند، این‌جا قرار بگذارم خوبه؟ قرار شد آقای قریشی بیاید آن‌جا. درست نمی‌دانستم ایشان در دستگاه روزنامه‌ی کیهان چه نقشی داشتند فقط این را می‌دانستم که ایشان ناشر کتاب هفته بودند، و آن ماجرای را که شما هم از زبان شاملو خوانده‌اید از خودش شنیده‌بودم (سال ۱۳۴۰-۱۳۴۲ در همین بخش). ایشان آمدند. شاملو بود و صاحب انتشارات مازیار و من. گمان نکنم کس دیگری هم آن‌جا بوده.

آقای قریشی از هر دری حرف زدند و پیشنهادهایی دادند که فقط کمی از آن حرف‌ها یادم مانده. من فقط شنونده‌بودم. مثلاً یکی از «پیشنهاد»های - شان در آوردن کتاب هفته با همکاری آقای به‌آذین بود. نگاهی به شاملو انداختم. شک نداشتم که او هم دارد به آن ماجرای کذایی کتاب هفته فکر می‌کند. بعد از مدتی شاملو رو کرد به من و از من پرسید نظرت چیه؟ گفتم «پیشنهاد خوبیه آقای قریشی، فقط کمی دیر به ما گفتید. چیزی به در آوردن مجله‌ی ما نمانده. با ناشر هم گفت و گو کرده‌ایم.» به شاملو نگاه نمی‌کردم. آقای قریشی که می‌خواست از جزئیات باخبر شود رو کرد به شاملو، یعنی که قضیه از چه قراره؟ شاملو گفت کارها دست پاشاییه. آقای قریشی چندتا سوال از من کرد که جواب روشنی به ایشان ندادم، یعنی نداشتم که بدهم. مهم‌ترین چیزی که ایشان گفتند این بود که «این کارها به حروف‌چینی و چاپخانه و صحافی و بخشی به عرض و طول تشکیلات کیهان نیاز دارد.» گفتم «ما هم از این

امکانات برخورداریم. « ماه‌های اول انقلاب بود و امکان هرگونه ریسکی قابل تصور بود. خلاصه یک جور ی آقای قریشی را دست خالی فرستادیم. وقتی که آقای قریشی رفت. شاملو نفسی کشید و گفت « خوب کلکی سوار کردی و منو از دستش خلاص کردی. » گفتم اما من جدی گفتم. خیال داریم یک مجله دربیاریم. گفت چه جوری؟ گفتم با شما و همین‌جا، در انتشارات مازیار. صاحب مازیار هم گوشش تیز شد. راستش در تمام مدتی که آقای قریشی داشت به شاملو پیشنهاد می‌داد من تو این فکر بودم که چرا تلفیقی از مجله و کتاب درست نکنیم. همین کار را هم کردیم. از شرح جزئیاتش می‌گذرم. شاملو شد سردبیر، من هم شدم متقاضی امتیاز مجله، و نیز حساب‌دار و سرپرست بخش مقالات تمام حکایت آن مجله نیاز به مجالی دیگر و ضرورتی دیگر دارد.

ماجرای درآوردن مجله را با خیلی‌ها در میان گذاشتیم. خلاصه، یکی دو هفته بعد در همان دفتر جمع شدیم که برای مجله اسم انتخاب کنیم. یادم هست که محمد علی سپانلو و خسرو شاکری هم بودند. آخرین پیشنهاد برای اسم مجله جمعه‌ها بود که خسرو شاکری گفته بود. خلاصه گویا باز هم خسرو شاکری بود که به قیاس کتاب هفته، کتاب جمعه‌ها را پیشنهاد کرد، که سرانجام به شکل کتاب جمعه تصویب شد، و همان‌جا هم قرار شد که پنج‌شنبه‌ها دربیاید.

□ کتاب جمعه

(گفت‌وگوی زمانه با احمد شاملو. شماره‌ی نخست، ویژه‌ی احمد شاملو، مهر ۱۳۷۰، اکتبر

۱۹۹۱. سان هوسه، آمریکا، ص ۲۲)

که آخرین سوال از این بخش و درباره‌ی کتاب جمعه پس برویم سر کتاب جمعه. در کتاب جمعه با شاملویی روبه‌رو هستیم در اوج قدرت شعری و اجتماعی این هفته‌نامه یکی از پربارترین هفته‌نامه‌های آن دوران و شاید دوره‌هایی که در پیش داریم بود و باشد. قوام یافته و روشن و شسته و رفته است. درباره‌ی آن چه فکر می‌کنید؟

۱۰۷. > من هر وقت این جور صحبت‌ها پیش میاد این بیت سعدی را می‌خوانم:

تاووس را به نقش و نگاری که هست، خلق

تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

ما کتاب جمعه را به هر حال با همت دوستانی که بودند و هستند و امیدوارم و حتماً یقین دارم که خواهند بود در آوردیم. با سخت‌کوشی و مجاهدت. برای این که من در آن روزگار، مدام از دالان یک مشت بیماری و درد و ناراحتی و گرفتاری عبور می‌کردم که تمامی نداشت. دردی داشتم که از شدت آن از در و دیوار بالا می‌رفتم و با وجود این‌ها مجله را در آوردیم، چون فکر می‌کردیم مبارزه‌ی اصلی ما مبارزه‌ی فرهنگی است. جامعه تا انقلابی فرهنگی نکند سرش بی‌کلاه می‌ماند. گفتیم خوب، حالا که صبح تا شب راه می‌رویم و حرف می‌زنیم، این‌ها را بنویسیم و چاپ کنیم بدهیم دست مردم. اما مجله را که شروع کردیم دچار گرفتاری عجیب و غریبی شدیم. کم‌کاری نویسنده‌گان، بیش‌تر این نویسنده‌گان ما در زمان شاه می‌گفتند چون اختناق است نمی‌گذارند چیزی از ما منتشر شود، وقتی که سرپوش برداشته شد دیدیم که خیلی‌ها اصلاً چیزی برای گفتن ندارند. این مجله به عقیده‌ی من فقط نشانه‌ی کم‌کاری است و بس. در یک دوره‌ی که شرایط عوض شده و همه همین‌طور گیج‌گیج می‌خورند که حالا چی می‌شه من از آن چنین تجربه‌ی دارم. <

که ولی باور کنید که هفته‌نامه‌ی کتاب جمعه یکی از پربارترین نشریات آن دوران است و برایم جالب است که چنین نشریه‌ی پرباری هنوز طبع مشکل‌پسند شما را راضی نکرده‌است، امیدوارم به زودی نشریه‌ی از شما ببینم

□ در برابر چند پرسش ...

(گفت‌وگویی احمد شاملو با گروهی از دانش‌جویان دانشکده‌ی علوم و ارتباطات، آذر ۵۸،

چاپ‌شده در کتاب جمعه، شماره ۳۱، فروردین ۵۹، ص ۱۳ به بعد)